۱۹۲۸

[illegible]

۱۹۳۸

شکر یزدان را که در نطق آن ایام خرم داد | کاسمانهای معانی را بنای محکم نهاد
بهجت آن هفت تمام این سپهر هفتگی است | وین نهم کز هفتگی شد ثانی پیش نهاد
چون سپهر برترین کاو عرش جاه عقل کل | در علو این سپهر اول گم کرد انعقاد
چون سپهر هشتمین ثابت اوج بلند | بر دقایق کرد روانی چون فلک بنیاد
چون سپهر هفتمین کاوش باک گوهر است جفت | معنی از خرمن گوهر ای گوهر شد یاد
چون سپهر ششم آوین سعادت کاندران | مشتری باید سعادت تا که خواهد برد داد
چون سپهر پنجمین کز تیغ او بوی زمین | تیر برج از جانب مریخ کم باید گشاد
چون سپهر چارمست این مطلع خورشید ملک | کین چنین نه عیسی از بهرش که جا دو داد

چون سپهر سیم چون مجلس که زهره گرد | زهره طبعان نام روز و شب باشد یاد
چون سپهر دوم کش جو عطارد گفت | یاد گیرمش گر زبان گنگم و بیدلم
چون سپهر دیگر کم دین سوادی چنین | هر که مشغول است شب هادی بیامن و سواد
تا بود قطب سپهران این سپهر عظیم | بر جلید قطب بنیان فتح و فرخنده باد

[illegible]

اول نگارش توحید کردگار | کش بر سپهر گشت بزمانش اشتغال
عرض نیاز بنده و بدرگاه بی‌نیاز | کاید از و نیاز همه خلق در کنار
نعت پیمبری که شد از نور او پدید | چندین چراغ نور برین طاق زرنگار
معراج احمدی که ز درگاه او رفیق | در موج و فی قدم پی مقام یار
در وصف غزوات بزرگی ذات او | در کار دین نظام و فرخ پشت چار
در موعظه نگارش انجمن که مجلسی است | ساقی بهشت کار و معاش نثار
گفتار در خطاب زمین گوشن درست | پس عرض حال خویش بحجت بیدار
گفتار در طلوع بلند اختری که گرد | روشن ز نور چهره او روزگار
جنبیدن رکاب همایون ز دار ملک | بر عزم فتح عرصه سرآفتاب دار

آهنگ خان بسوی ازبند کی شاه
برعزم نهب راکب و کبران جاکپار

ذکر عمارتی که بدار الخلافه شد
وآغاز آن ز جامع دین چت گرگاه

آغاز خسرو آن خان جانب تلنگ
وضبط آن دیار بفرمان کامکار

اندر رسیدن پیش شاه در تلنگ
واندر ورون حلقه وآوردن جهان

تا شب نشستن سپه آمدن ز رای
برعزم صلح چند رسول سخن گزار

تا فتح بازگشتن خان پیش تخت کا
وزین سوی سوی بنگ آهنگ تا بدار

اثبات ملک هند بحجت که جنت است
حجت همه بقاعده عقل استوار

ترجیح ملک هند بفضل از هوای خوش
بر روم و بر عراق و خراسان و قندهار

ترجیح اهل هند بر اهل عجم همه
در زیرکی و دانش و دانائی شمار

اثبات کز هند بجنت که راه است
بر پارسی و ترکی و الفاظ خوشگوار

اثبات آنکه جانور این دیار است
محکی و ترتیب عقل کش انسان کند شمار

اثبات آنکه هم برهانند غزنه را
هم زنده جان دهند چو پروانه شمار

گفتار در سیاست پرپال دیوگیر
کوکرد از قرار که بندگی هزار

در عبره سپاه شه آب جوه
وان کامدار تلنگ دو صد جل

در عذر عفو خواستن از شاه کین بساط
هست انبساط پیش جناب فلک نثار

آغاز بندنامه شاه و ملوک پیش
وین پند با دو دادن خلق تباه کار

معجون نوشش واروی مهدی ملک
کرجمع خمر و جعبه نشینش با دیار

بیدار کردن ملکان سپه کشان
تا آن کشان کشاده شود چشم اعتبار

جابک زدن لشکریان که نبدر و
تا در فراز شیب برانند راه وار

تنبیه خاص و عام که از راستی خویش
در رسته نوید که گرد بد پیشه کار

تعلیم خلق خوب که باشند یکدگر
خوش خوی و در پیشه کار و نکو خواه بار

وصف شکار شه بده دی که از زمین
بر آب تیر شد هوا نو د شکار

جنبیدن خجسته لوای شکارگاه
دنبال شاه سوی بیابان و کوهسار

لشکر حال بترکان که یکدگر میخ
خیری جکس هم که شد این ضیع نوبکا

این عرصه ولادت سلطان محمد است
کاختر شده و چرخ زده سکه نثار

و دیدار کردن خلف کان ملوک
وافشاندن ملوک زر و در نثار

در وصف داشن زدن فال کس خلعت
کرد دبیر تیغ و خامه ملک جهان

وصف بهار و موسم نوروز مشکبوی
پس تهنیت طیبت گلهای نوبهار

کلها سخنهای مضاحک کشاده / مرغان بطرف باغ بالای چنار

اوصاف لعب وقت گویان کشیده / سی زدیو کیره وشکر لب نقد بار

وصف بساط خسرو از خلعت عطا / آفاق گشت کان زر و صحن لاله زار

اوصاف لعب با خبر شاه و صحبت او / رصو لجان اگرچه ضعیف آمد و زار

در ختم این کتاب که گنجید در سپهر / در روی عرضه‌های معانی کی کنار

مهید عذر آن که درین بوستان سخن / گل اندکی شکفت و فراوان دمید خار

در وصف حال خود که ز کذب نگار پیش / هستم تمام از خطای همه خلق شرمسار

این نامه جاودان بطفیل بقای شاه / بر دست ناظمان سخن باد پایدار

اول ز کارنامه ستایش کردگار
کین نه سپهر گشت ز نازش آشکار

خدا را کنم بر سر نامه یاد / که بر بستن در های معنی کشاد

ز اندک متاعی بخانم پر / که نقد تمام آسمانم سپرد

بزرگی که یک بی گفت از رهگذر / تواند یک قطره دریا شگفت

فروزنده جان روشن دلان / فرازنده رایت مقبلان

بهر کنج پنهان کلیدش بسی / که بر کنج او نیست کلید کسی

بداند پی راز دلهای همه / شناسای راز نهانی همه

درون همه مردم خاص و عام / برون زانکه بر پرده ماند تمام

برازنده هفت گردان بپا / گشاینده هفتمین کارها

طراوت فزای زمین و زمان / روان بخش دوران انجم و آسمان

چنان کآسمان را بانجم آراسته / زمین را هم از مردم آراسته

نهد در سر جانور چشم و گوش / بمردم دهد مایه عقل و هوش

زمین را قسم کرده از نقش کار / برو پرده بسته از نقش کار

چه داند کسی کاندرین پرده چیست / شناسنده راز این پرده کیست

گر انجم نگارنده مردم است / کمالش نگارنده انجم است

ور از چرخ و انجم موالید زاد / بتاثیر چرخ را او نهاد

نی را که با جان و دل یار دوش / ز گل بار و زو مار گل یار دوش

مران تن که از گل نمودار کرد / نه بنیاد کاری به بیدار کرد

چو بارش تن از گل نهان میکند / وزان سر کاریست را

دهد جان و بستاند آن داد باز / کسی در نیابد درین پرده راز
درین رشته گردد پیچش بسی / سر رشته نامد بدست کسی
خرد می‌کند بر جهان پای پای / که اصل گل انجام بی دست و پای
چو برتر ز جنبش آن پرگار / بجنبش چو تیزان برد راه
چو در جنبش او سر دو عالم بپاست / نشان پایش کی حد مردم است
چه یارا بود پارهٔ خاک را / که دریابد آن واجب پاک را
دران گنج پوشیده هم خوان آن / که انجا نداد او بکس کلید
نه دانا ز دانش در او راه جست / نه اندیشه داند در ان پای داشت
جهان هستی اسپند گیست / که داند همه هستیش را که چیست
بدیده نهان گرد کار جهان / بدانش پدید از بینش نهان
مشاپر که گروه ظلمات تو / بسی بوی از حکمتی پیت دو
سران ذره کت بیش اندر جو / ز رغبتی جهان پت نهان در ره
بهر برگ کاهی کن اندیشه صرف / ازینی دره کیمیای شگرف
ولی مرکبی از نقصان لال / کجا سر برآید بخاجال

خرد بیش داند که گفتار من / کجا میرسد زین نمودار من
ز بس حکمت و قدرت بی قیاس / که نشناسدش عقل معنی شناس
ز تو هستی کاف و نون آمده است / چو در هستی او هم بحرفی قلم است
که نقش و اقف شود زین شمار / که نقاش را چیست مقصود کار
خزینه بجز گنج جوهر نه بند / پیمبر چنینست کش گشت منت
همه نقد هستی با سباب داد / در او چشم بسنده در اسباب داد
نه جامه برد بافنده بی کار / نه نان پخته روید بهر کشت زار
که اسباب صنعت معطل شود / همه حیله و بار مهمل شود
درخت ار دهد کرسی آراسته / شود رخت کار ز میان خاسته
وگر از ره بیشه فنا از شمار / هم آهن هم آهنگر افتد ز کار
چو در کار سر دو روائی نماند / نمودار صنع خدایی نماند
همه کار را تا که در یافت است / مسلسل یکی اندر دگر بافته است
متاعی که نبود گزینش در آن / معطل بود آفرینش در آن
چو از هست کس میرسد بود کی / روان هستی بس نبودی کی

نگردد پدید آنچه پیدا نه ست   که بنماید او هرچه با او نهفت
جهان ذره گو نماید اندر نظر   بیاب اینکه شد چنین جلوه‌گر
حکیم است و ترتیب حکمت بدان   که باشد چه دانند ناچیزدان
اگر بار با جان مردم بدست   نه پیداست او بد بیت خود پست
دگر آنکه کس چیز باید کس   نه خوش خوردن ماست او را نکو
چو زهره و گرش بهره هم زان درست   گر از مکشتن چرا در خورست
ولی چون دران فضل رای آن او   تلف کردنش هم بفرمان اوست
بگم کردن آنکس بود رستگار   که دیگر بیارد جهان صد هزار
چو در خوش انجام و اندازه نیست   ز نقصان دران عالم او زیست
بهر حقه پوشیده نقدی نهاد   که آن را جز او کس نیارد گشاد
هم او داند انجام هر کار چیست   شریکی که شناسد که در کار چیست
درین ماجرا گر رسد تا بجن   بقانون حکمت سرایم سخن
نه دانا بیک ز ایشان که دم بر زند   نه محرم که در سینه ره باشدش
کنم من هم آمد توحید راست   بهر چه که سر رشته گوینده راست

نوازنده هر فقیر و مانده   نوازش هر جان درمانده
یکی را همیشه دل ارجمند کرد   دگر را ز خاشاک خورسند کرد
یکی را به پیه بلا پس میان   دگر را تن آزرده از پرنیان
کند هرچه خواهد دهد هرچه خواست   نباید کسی گفتن او را چراست
بد و خوب در حال هر کسی   نوشته به پیشانی هر کسی
کم و بیش هر کس چو از وی عطاست   بر او زنی کم و بیش گفتن خطاست
نه بتوان ز حکمش عنان تافتن   نه از وی برون آرزو یافتن
بجای که تقدیر زور آورست   توانا درو ناتوانا ترست
گهر زو کند بر تهی مایگان   پذیرد چو جوی از تهی مایگان
به پیرکاران ز نیکی دهد   بیک ذره گر کس ره شلی کرد
دهد در عمل توبه‌شان را جزا   کند در ستم ناکسان را سزا
چو رحمت کند در حق صد وصف   به یک ذره جرم و به کوهی شگرف
رود موج دریا چو بر اوج ماه   چه صد دو فرانجا چه حرفی پیاه
هرانچه آدمی راست ازوی روا   حق نعمتش کی تواند شناخت

خوش آنکس که چون شمع پیشش دواد | گر از پنج در بست و از پنج گشاد
چنین فتح بابی که اکنون پدید | کسی را که هم زو رسیدش کلید
اگر بسته دیگر گشاید به دست در | طلب کار او را زو فتحی کند
بانجیل باید درش کوفتن | وگر نه به سر خاک در روفتن
از آن در مکن چهره دیده دور | همان خاک در بهشت دیده نور
از آن خاک اگر روز ها پر بود | نه بر سر که هم خاک اش در بود
گهر دولت خاک آن در کنند | فلک جای آن در چشم اختر کنند
ورت دور دارند از آستان | زمین بوس آن بر در آستان
به دریای نیکو گرفتی تو جای | در خویش نیز گشاید خدای
گشادی ز دریای رویت باد | وز آن خاک در دل فروزد باد

در ختم از زنیده در بارگاه بی نیاز | کاید از نیاز حسن خلق و کار

خدایا جو وامای رازم تو پی | بهر نیک و بد چاره سیارم توئی
بر آن گونه کن چاره کار من | که رحمت بود از درستی کار
چنانم مکن فتنه در کار خویش | که شرمنده مانم ز کردار خویش

مده آنچه در سینه بار آیدم | همان ده که در عهده کار آیدم
دری باز کن بر من از گنج راز | که گردم ز هر گنج پنهان بی نیاز
به درویشیم همتی ده بلند | که بر گنج گر ره بیابم کمند
ندارم ز تو خواهش مال و گنج | که اش نیست آن بد رنج
مده دولتم کو چون سرای | دو چوبی زنم در سپنجی سرای
چنانم زبان گر ز بی جای | تهی دست میرم سرانجام کار
چنان علم کن از گنج بوس | که باخود برم نقد ایمان و بس
ایا چاره کار بیچارگان | بغم مونس جان غمخوارگان
گشاینده از درستی هر بسته را | تو مرهم نهی ریش هر خسته را
چو روشن کنی شمع امال کس | که از مهر او کار یابد و بس
وگر کس نخواهی تو تاب | نه بخشد ش نور آفتاب
همه کس بیارا ز بخت مکون | تو بردی بظلمات که از مکون
بپاکان همه لوح خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک
مرا نیز ده زان شبستان فراغ | که از شمع ایشان بر افروزد چراغ

من چه سنجم تا اگر خود هم درخورش | تو از دوری خود فرمان دور باش
بیاشامم ره ده که نوبت کشم | بگوئی رسان کاب دولت کشم
ز گلزار جویم بهاری درست | بنیاد خود هم یادگاری درست
غلط میکنم کیست این تیره خاک | کجا پایه جوید ز درگاه پاک
نگویم که کن بنده خویش خاص | همین گویمت کز خودم کن خلاص
چو زین سره کز دوست لافد گدای | چه خوشی بود بنده را با خدای
چو در بند نفس است چندین خودم | رهائی ده از بند نفس خودم
بدو نیکم ار چه ز حکم تو هست | همه از من است او نگویم ز تست
چو در محل من از من است اختیار | چگونه ز حکم تو گیرم شمار
اگر آتشست از من جای هست | تنم را بجز آتش سزاوار هست
ور از لطف برگیری انگیزه را | چه کار است با کار تو نیز هرا
وسیله هم تو دادی بطرز نیاز | کجا رنج بی نیازت نگویم نیاز
نیازم چه گاهی داور داوران | چو داور تویی بهر بی داوران
خدایا گدایان شاهان تویی | پناه همه بی پناهان تویی

بپایم مده جز براه خودم | دگر سو مران از پناه خودم
چو از لوح خود پاک خواهم شدن | وگر گوهر خاک خواهم شدن
چو خاکم کنی خاکسارم مکن | در آن حال از آن خاک خوارم مکن
همانا دهد رهنمایان خود از رسول | همه رهنمائی ز تو و ز رسول

رسول امین محرم کردگار | که زو گشت بنیاد کون استوار
وجودش جهان را کلید آمده | جهان از پی او پدید آمده
بروج کمالش معانی درون | بمعنی دو حرف از دو کاف و نون
همه هستی عالمش زیر دست | که هست از پی او شده هر چه هست
ز بهرش همه سیر و آرام چرخ | علم برده بیرون ز بام چرخ
شده چرخ اطلس بساط فرش | ز کرسی قدمش کی پایه عرش
دو گیتی ز یک نور او مایه | دو عالم ز یک ذات او سایه
چراغ جهان ذات پر نور او | خط شرع طغرای منشور او
خود از نسخه دور صد سرنوشت | ز بالاش لوح و قلم برنوشت

فلک را بر دو دیده روز و شب هم
بحکمت قمر را ز انگشت شد دو نیم

مخالف که فرمان عرش نبرد
ز حبل المتینش گلو بسته مرد

اگر آتش بولهب سر کشید
هم از دود خود آتش خویش کشت

وگر کار او دید بوجهل سهل
چو بوم سیه کشتش آن بوالجهل

اویس از پس نه فلک شد عیان
که دور از رخش بخت دیدن گمان

هواداری او بسی اگر بخت
خلافش بهر عاصیان سخت

بلند آفتابی که زد نیک و دو
بتاریکی گور زو یافت نور

جدا مشرق و سوی هوا رهنمای
بصدق آنچه او گفته بی خدای

به جویی گرا قدر و مقدار او
چو قرآن بود حجت کار او

براهی که بر او بخشد دلیل
یکی پیک نازکش جبرئیل

بسوی عالم راستی راه بر
نه بر روی بحر از اسپهان راه کرد

سپهر و سپهر و همه مهتران
شفاعت ز انوار او اختران

ز پهلوی زنجیران حمله فرد
که بر دوان رسالت بدان ختم کرد

محل راه در دروازه کبریا
علم دار قطب صف انبیا

مؤثر

مؤثر آدم اندر گل و آب بود
که او قبله هفت محراب بود

خلیل از رخ او دلش نور گشت
که بر وی گل نار گلزار گشت

سلیمان که بد شاه دیو و پری
از او یافته تاج و انگشتری

لقا‌ای ازو کرد موسی طلب
نمودندش چنین گفت کاین بی ادب

چو ادریس در خلد شد چون از او
نگه داشت طوبی ز جوش نیز او

چو هابیل ازو مایه داشت پاک
از آن دست بخشید خون ز خاک

ملاحیش نوح چوب درشت
ز بی آبی و تیم خود باز رست

جهان سجن کردش و آفتاب
که یوسف بدید این کرامات

چو جان بخشش که نطق مسیح
نمانده ز حیرت دم اندر نگیج

چو از معراتش برآید سخن
فتد لرزه در آسمان کهن

چو جو کان از دوش اشارت نمود
دو شد گوی مه بر سپهر کبود

پس آنگه سگش بصدق و شکوه
ز تسبیح صدای در دل کوه

چو با او دل سنگ گویا نیاز
ز زاریش که غافل بود سنگ راز

سپهنهای او شب و گیگ و گر
دران کفر شکین لات بخ

عنایت کن ایست چه بیکس و آل | که در پیش بیکسان و درد کلفت
ز بیکسان ولی تو پیوسته کند | که بر زخم بیمار درخشی رسد
گناهای ما در پی تو کم کری | کرمهای او در شفاعت گری
بکار گنهکار یاری بود | که کار رسالت بیاری بود
خدایا بجود رشد همت اگر | ز بار گناهان چو من لاغری
بمعراج آن کس که کس پاک | گر اینجا بمعراج قدم پیش پای
که از پرتو گوهرش تاج او | کنم گوهری وصف معراج او

شبی کاسمان گشت از خنده فال | سعادت نمود اختر از اقبال
فلک بست بر خویش پیرایه | پر از چشمه نوش شد پیاله
کواکب پی مشعل افروختند | ملایک چو پروانه می سوختند
خبر کرد جبرئیل روح الامین | که ور میرسد آفتاب زمین
اگر آفتابی ز ذره شد نماک | طلوع و کلاه آفتاب تاک
مگر زان فروشد خاک آفتاب | که زنجی که خود نامد وریاب

مهی کان شش ضربت چون تیغ | بیامد مرهم قدم پیش زد
عطارد گلی کوشش همی کرد چند | کش از خشم بر جنسی جهانه کرد
مهی کان ز دو نیمه ای کرده بود | بهم دوخت بر تو سپر ساخت زد
همان تیر که کان زلزلش گرفت | قلم جهد کرد و ز شادی ش ما
نهان کرد زهره دف ساز خویش | زحل نیز یک پیسه زنار خویش
برون جست مریخ بر آن کین | بمالید سبلت که بوسید زمین
سعادت کنان سعد اکبر شتا | که قطره بدریا دید یاد کار
چو طاوس قدسی آن همای | رسانید پیغام بالا گرایی
بران جلوه گر طایر اوج گیر | بشاهی بر آورده نشاید پر
چو بشنود او زبدق مقال | همی خواست سوی کنید پایمال
ببست الحرم ز اسپری عطا | پس اندیشه در بیت اقصی نهاد
چو دریافت معنی وزان شد ردود | سوی بیت عیسی برون رد و گشت
بهر بار گاهی که در میرسید | زیار طاحش خبر میرسید
مسیحا که قوت ز خورشید قوت | فجرجار توی فلک داد و خفت

چو در تیغ زن بود نه نوشکاف | بدرید نه پرده و بالا شتافت
فلک نوبت با او پریدن بلند | ازو بچیت وریش ملک یک کمند
عروسان فردوس بهر طرب | برون کرده سر بار دیوار دو
نیارست چشم اندران باغ داشت | که جنس سیاهی مازاغ داشت
شده سدره را برگ از آن شاخ فراخ | که بر فرق او میوه ریزد ز شاخ
بصدر شرف قاب قوسان خواسته | ز رفرف دو رف بهر آراسته
چو در عالم آشنایی رسید | نویدش ز قرب خدایی رسید
چو بر قاب دو قوس شد چیره گر | بپوشید شاه ورزی از بوی نور
چو در پایه فرق و تمییز بود | مشابی ز خویشش تمییز بود
نهنگی چو لا پیش او کام زد | همه مایه هستیش آشام کرد
چو لا پست با خویش در پیچ دید | برون آمد از خویش و در وی کشید
چو رفت از میان زحمت کاینات | در ایوان رحمت یکی شد دو ذات
بگنجانیدی که در جان و تن | بدید و نگنجید در خویشتن
ندید آنکه گنجد بگفتار کس | همان دیده کورا همان دید و بس

طفیلی ازین جشن خود کام خویش | بپیمانه ما هم بهنگام خویش
از آنجا بسی دُر بپا باز کرد | بدان پرده یی روی سوی جا کرد
چو آورد نقدی که در جانش بود | بجرم بشر آنچه تاوانش بود
بشارت کان کرم پیکی | رسانید تا پیشتر هر کسی
بیانه از آن باغ بوئی رسید | بنسبی بهر چهره خوئی رسید
کسی کو از آن مژده خرم گشت | بویرانی کافری بوم گشت
خدایا چو خسرو درین بوستان | کس از بوی شد رسته و بستان
ز سر گفت و گوش بجز دار | بتوحید و نعتش بآن نیز دار

بهر چه آدمی زاده هست | که باشد بهر کاریش از پست
بکوشش و در پارسایی زند | قدم در طریق رهایی زند
بافزودن دولت سرمدی | شود در پی سیرت احمدی
ازین دولت آنرا که پر کیسی است | که ره از خطا تا بطحا بسیست
ثنا سایست زین پای کستن بلند | که توفیق زد دست ارجمند

کسی را فن مشتری داده شد | که بر طالع مشتری زاده شد
شب تیره و روز دور و دراز گین | را دیده در خواب گاه گلاب
بغفلت چو پوید دنبال بو | که چه مایه ناگاه گوی شود
وگر بوده کالا بلاست بهاست | نه کوه گران هم عنان صبات
یکی جست از پس بند و رفت | جو بود دش دل آن سوی دل شاد رفت
جو پیدار شد زان تکاپوی خویش | همان چین چشم دید بر روی خویش
نشد زو پدیدار بختان صواب | که باشند جون عاقلان پیچ و تاب
زنی کشتن بیداری دل رسند | نمیرد جو دل یکی بمنزل رسند
خوشا آنکه از دل سفر کرده‌اند | ز پای دل از جای برکنده‌اند
رسیدن بمنزل بپرهیز رست | ز تشویش کرده اندیشه رست
فلک پوی تا ساز از جان کپ | بمن پای جای که چه پیدا جنک
نه پیوسته پای محکم رود | فرو مانده تیز ران فانی هم رود
برایی که شبلی دادهم رو زند | طفیلی چو ماها کنی پای هم زند
بجهد تو کی هم تا بکان خلیل | دو دو پو هم در بیابان بجل

بر من درنواخش که از فرق پای | کش آوازه مانده بدرگاه از آپی
ولی مشکل است این بیابان دشت | که بی رهبری هیچ نتوان گذشت
زهی نیک بختی که کس را خدای | بسوی نیک بختان شود رهنمای
وزین ره چو بی رهبر آمد روی | رسید عاقبت ره زن از چار سوی
دلیل شما پند باید نخست | پس آنگاه کردن به ره بار چست
دلیلی چنین کش دو عالم دو کام | نباشد مگر تو بس عالم نظام
محمد که از احمد که همه مایه | بسی جهد نا مانده در زینت
درو پیر از قدسی فرید وزان | ز شیطان پناهنده از ذوالجلال
نمود اکسیرش بصدق و ثبات | فزون از کرامت کم از معجزات
ز شمعی که نور روی او جست | چراغ دل عارفان سوخت
جو شد پرتو جنبش چرخ طب | در ابر ضیا غوره گشت آفتاب
بدان جسته پیران عالم پناه | همه پیش او هم طفلان راه
مثالیست در روی زنجیران | بیک کاف تشنه فرق اندر آب
ازین جنت تو مانده مضمون زار | برون پیو فرو خوانده ناکرده بار

تجلی اوست طیفور مطلق گشت	که از خوان حضوران الحق نوشت
پرانداز شیشه چون برق او	کلاه سری چست بر فرق او
مبارک دهان چند قدم	قدمگاه او رفعه لیکن قدم
مریدانش پی چون لیلان بزم	گه اوج رقصان چه بیلان بزم
وی شان آیین ترسان خویش	ولایت دو زیر دستان خویش
ارادت که او پناه عظیم	الف در ارادت نبشتیم
خوش آمدم که من بی اعتقاد چنین	گرفتم بحق دست آن دستگیر
ز نه جز از آن جانبم راه شد	چو گشتی مراد بت آن شاه شد
من از وی لعاب دهان یافتم	که زینگونه در جهد بشتافتم
زلالم چو خضر آب جوی لست	بدان زنده ام چون زجوی دلست
دو قطره که زان در دو تا گفتم	نظم در آب حیات افکنم
چو آن قطره از خامه ام بر زبان	از آن قطره دریا شدم بر زبان
شد این قطرها که دریا شد	بگرد و محیط صفهاش بر
ولی زین خجالت برآرم سر او	که هم زان دو قطره فشانم بر او

همیشه کو دریای بی جایی است	دخان فلک زو کی جا چپست
پذیرای این قطره خوش باد	پس از قطره خوش چه خوش باد

سپهر برین کز همه برترست	سپهر دگر کشتش اندر برست
مثالی چو انجم زرین بساط	گزو هشت دیگر شود در نشاط
چو از فضل کل زاده شد آن سپهر	نشاید درین فضل کلیم چه
چو پست از سپهر بخت این شاه	هم از اولین پرده بازم خیال
سپهر پست این کش فلک سر است	درین نعت و توحید هم داد خلعت
ز تعظیم بالا شد آن سر و تاج	که در سر دو شد داخل گوش خرج
سبب نظم اگر بعد هم برتر است	هم اقطاعی از ملک این کشور است
چو در قصه پیوند یکتا نداشت	نبود از خود هم در آنجا نداشت
رقی این جهد که کش آموختند	که بیرون او هم در روش شد
کنون نقش آرم درین کارگاه	که شوان نوشتن بنیاد کارگاه
نخست از طاوس شاه آرم سخن	که نو باد هر دم به تن کهن

ز آرایش تخت شاهنشهی / جهان از پیامم بصدق آگهی
همه کارکنان زاول ملک زاد / کنم زاولین لوح این نامه یاد
از آن پس سخن با سپهر / سخن را دهم زیور ماه و مهر
سخن را بترتیب باید نگاشت / چنو جی کنم صبح چلپین بجاست
چو کس نوزه را کرد بر جای / کله بایدش کرد در زیر پای
کند پس که زو شاهی درست / سلام از پی وزیر ماه در تخت
چو عذری که می باید آرستم / فشانم نثاری که میخواستم
سپاس کنم اول آن شاه را / که آراست بعد از پدر جاه را
بشخصی جهان جان تنها گشت / که سلطان مرحوم از او زنده گشت
جهان شاه و شاه قطب دنیا و دین / که بوسد فلک پیش تختش زمین
خلیفه مبارک که دنیا بمهر / زبهر خطاب وی آراست چهر
خطابش که کلکل شاهان بخت / چو دولت بپیشانی نیک بخت
دو پیکر فلک کاخ کرسی تخت / بخورشید حل کرده ماس شت
بتاج زرش یک زمرد سپهر / کلاه است پر سبزی ماه و مهر

زخون خدا شسته پشت او / جهانی زشمشیر در مشت او
جهانش که عالم در آغوش اوست / دو عالم یکی جامه بر دوش اوست
دو پهلو زجون پیر بلند / زهیبت خرد گم کند هوشمند
زبرگان نقش رخ تابناک / طراز ادب تیغ پیشش بخاک
سپهر است دولتی در پیرش / که زنجیر داری کند بر درش
زخاک درش بخت فرخ نژاد / چو خلق پس اندیشه گنج شاد
شش خاک روب درش اختران / زموهای پیشانی پروران
چو دولت او با فلک خواسته / سپه ستاره دوران مجلس آراسته
سپهر از پی وی که بر شد بلند / بر پشت کوی کواکب کمند
فلک با جهان لشکر جهاب / بگاه سواریش گرد رکاب
هلال است گوش تمام بباش / که کاف رکابی زند پیش پش
چو خنکش بر سم نعل انداخت / فلک ماه نو در کار ساخت
مبارک بود رفتار لعل داو / دلیکن چو لعل شبدیز شاه
جو دریای قطبش ... پر لب / بلرزد زمین همچو دریای آب

ز قلبش نمی موج دریا که هست ‌ ‌ ‌ ‌ دو دریاش یک جیب و کان یک دست
پر رایتش رمز فرزانه است ‌ ‌ ‌ ‌ طرازش اذا جاء نصر الله است
زهی تاب این آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ ‌ که از شرق رایت او نور افکند
ز مهر فتوحش همه ماه و سال ‌ ‌ ‌ ‌ ز خیل دیده در دیده جدی کمال
نه چون اسپ پیکنده زهر ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ که او آینه داشت پیش تیغ تیز
خیالی که آیینه با او نبود ‌ ‌ ‌ ‌ در آیینه‌های سکندر نبود
چو تاب افکند تیغ او بر سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ جوی خون روان کرد از ماه و مهر
بود تیغ او تا درخشنده کی ‌ ‌ ‌ ‌ نیارد ندیده که او زنده کی
سنانش که بشکافت جان شهان ‌ ‌ ‌ ‌ کلیدیست از بهر فتح جهان
ز تیغش شده جنگ و پرچم خون ‌ ‌ ‌ ‌ چو قطره که تبخیده رنگ اندرون
شود گر بافلاک زور آزمای ‌ ‌ ‌ ‌ بکند میخ‌های ثوابت ز جای
دگر سهم او رفته بالای چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ کواکب شده چاره در پای چرخ
کسی کو ز خشمش نهد پای پیش ‌ ‌ ‌ ‌ سپر خویش بیند بپای خویش
ز بهر فلک است تیر تو ‌ ‌ ‌ ‌ ز خورشید گردش جهان گیر تو

بر اهل جهان کامران چون سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ چو خورشید بر عالمی گرم مهر
ولی پرور از جود و دشمن گداز ‌ ‌ ‌ ‌ توانا کش و ناتوانا نواز
بقوت کند هر چه خواهد بجهد ‌ ‌ ‌ ‌ برحمت دهد هر چه گیرد بجهد
چو بر کوه و دریا شده خیز او ‌ ‌ ‌ ‌ شده قطره قطره دل از او
خبر خون و خود دشمنکان باخته ‌ ‌ ‌ ‌ جگر پاره پاره بر انداخته
همش خویش و خلقش از آن بهره‌گیر ‌ ‌ ‌ ‌ و دشمن بپیش و دادش از آن بهره‌گیر
ز نیروی آن عدل عاجز نواز ‌ ‌ ‌ ‌ خرامان رود کبک در چنگ باز
اگر گرگ خوردی می از خون میش ‌ ‌ ‌ ‌ از این پس زند نای و در چنگ میش
نه ز آنجا که عدل او پست باد ‌ ‌ ‌ ‌ که هم پای و هم چنگ او کشته خود
پر از داد شد بس که اقلیم و شهر ‌ ‌ ‌ ‌ ستم را الصد آرزو جست دهر
ز عدلش صبا تازگی روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ چو روی چمن از اعتدال بهار
جهان از خوشی شد زمین و زمن ‌ ‌ ‌ ‌ به هنگام گل بلبل اندر چمن
فلک هر دم از کار اهل نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ بدندان انجم گره کرده باز
رعایا همه شاد و خندان ز حال ‌ ‌ ‌ ‌ بدانسان که عاشق بروز وصال

جهان پاسبان آنکه کرد او جهان — مدام آنکه او پاسبان جهان

چو او پاس کار همه خلق داشت — جهان دیده و پاس کارش گذاشت

همیشه پاس جهان رای باد — خدا پاسبانش بهر جای باد

فلک چون مرا کار برداشت — در دولتم ز آسمان باز بست

پسرم بود روزی ببالین باز — در آسایشم پای رحمت دراز

به تدبیر من بخت پر کار بود — که من خفته و بخت بیدار بود

درین خانه خوش بخت بیدار کو — نبود آنچه نبود بمقدار او

هر آنکو زند در دل هوشمند — که پنداری ابری بر آمد بلند

بیارید بر فرق هر کس که هر — ولی بر پسرم اندکی بیشتر

جهان ریخت آنگه گهر تاب — گران زخم کو بخت من خواب

بر تیر آن مرده داد مهوش — که چرخم داد مایه زاندازه بیش

نیاید چنین سرکوب بر فشان — مگر شاه در باره گوهر فشان

دلیلم جهان میر پاینده بود — گران در برم بهر بخشش آمدید

برین خواب چون چند روزی گذشت — بامید من اندیشه پیدا گشت

تمنای کام و مراد از جهان — همی گشت پیرگشته گرد جهان

تصور به پیرامن گنج و مال — شتابنده چون تشنه سوی زلال

مبادا که از عرض گنجینه گنج — تهی مایه ماند بسود لیک گنج

گر گردد خیال دلش جا بجای — چو دارد طراز گوهر نمای

کسان دیده ام خوشه دارای شان — مگر در شمار گهر روی شان

جز از شه که گوهر دهد چون سفال — شود راست کو این در و جوی خیال

غرض چون شد آمدنم در چپ و دوی — خیالات خوابم شود راست کوی

عمل دان اقبالم از پیش گاه — رسید و رسانید پیغام شاه

که بزم ممالک خداوند را — نگارش کن پیاپی تختی بند را

نه بر مسند شدم بزم بسیار نشاط — بر آهنگ مغنی بکنده مرتبط

دگر گفت کز راه خوانید کی — زند بر کسی لاف دانند کی

ولی ما کسی با سخن در بهنشیم — کزو مایه چند گونه گوهر نهیم

براو ضایع و داو ما اندر بود — چه داد حکم را مصادر بود

کهن نظم و نثری که باید نگاشت | نگارنده آن سان که باید نگاشت

بمطبوع و مصنوع جا داده بود | دقایق در او موی در مو نمود

همه نو کند سکهای سخن | که گر باشد آن نیز زر کهن

چو هر کس بمقدار خود گفت چیز | در افشاند از لب جهانشاه نیز

که از گفته پیران دانش کمال | بدینگونه آراست بیت حال

که در عهد خود هر سخن گستری | که خاص کسی بود در کشوری

بمقدار هر بیت گوهر ز خویش | متاعی که بستاند از دانشش

چو هم قیمت سخن را خریدار بود | سخن لاجرم تیز بازار بود

بقیمت خریدی هر حرف پیام | بهای شبه گوهر آمد ز شاه

مطلهای خاقانی موج سنج | ز پنهانیت گنج خوش فشاند ز گنج

همان عنصری کان سخن پیشه بود | بهر نظم صد بدره زر پیش برد

مثل زد در فردوسی نامدار | به شهنامه گنجینه پیل بار

جهان بود رسم گرانمایگان | که دادند گنجی بهر سایگان

نه مازان بزرگان بهمت کمیم | گر ایشان علم بوده ما عالمیم

خدا داده زانها که در عالم است | بگنجینه ما نه مایه کم است

بخواهم ببخشش چو حاکم دهیم | اگر دو بیت باشد دو عالم دهیم

بود بیت شاهی ز زرین کلک | که دو دانگ سکه و بیت ملک

نجست از جهان شاه دادن صلا | که او بوده دنیا و دین را علا

دهش بیش از اندازه زان گشت عام | ولیکن شد از من که قطعم تمام

گر او داد صد کان بیک بیت رخش | هزار آمد از من بیک بنده بخش

چو آن بیک زد طبع بخشنده ام | بدین خوش نفسهای رخشنده ام

سخنوران سوی پس و ارم دلیل | که صد خنده بخشم بجوینده مال

بتاریخ همچو من اسکندری | کند هر کس آرایش دفتری

ز گنج گرانمایه بی شمار | دهم بار پیل اشتر و پیل بار

مرا خود درین ره ده آل دلیل | که میدادم از هم ترازوی پیل

شناسنده کی خرد هر سخن | که از بار پیل است وزنش فزون

بر آنچه درین کار نیز ابها | نکرده ام از پیل حیران ابها

چو میرش پیل است رزداده ام | نه زر پیاپست ز من پیل داده ام

گراو داد صد من یکی صد دهم   وگر داشت جایش از خود دهم

نیایم ز بخشیدن مال تنگ   که دارم همه گنج عالم بچنگ

پس تیغ ما کارزار من است   ز هفت کشور این آن من است

خود آهنم کیمیای زر است   یکی قطره دریای اکبر است

گرفتم چو خورشید و پیما را تمام   چو خورشید گیرم کنون روم و شام

بستانم از نیکوتری آفاق   خراج از خراسان و باج از عراق

مناجی که بستانم از مقبلان   فشانم بدامان بی حاصلان

چو بخشش ننت کرده ام بی شمار   فزون باد و نیستم از کردگار

چو رفت این بشارت بگوی گدایان   گهر با فشاند آب جوینده کان

ز باد کرم هر یک اهل فن   بخندید چون غنچه در خویشتن

هو خانشان زان مبارک نوید   بجنبانش تازه گشت امید

خرامنده شد کلک شاهی در آن   چو خوبان بپوی جلوه گاه وصال

بجایی که گر خامه یکدم رسید   دما دم سر کلک من هم رسید

چو هر یک رسانید که سرکشی   ز من هم رسید ان و بساده حرف

رسانیدن نقد دل زین گدای   قبول دل شاه امید فزای

شها کج بخشا کرم گسترا   معانی شناسا سخن پرورا

مرا عمر گذشت بالا که شصت   همه پیش شاهان والا گذشت

پی بندگی کردم از عنفوان   کمر بسته در خدمت حضرت

ز شاهان کسی کاو علم کرد یاد   معز الدین بود شه کیقباد

از آن پس که در زیر سایش شدم   توانگر ز موج علایی شدم

وز آن پس که فیروز شه بر نشست   شدم پیش فیروزه شاه ارجمند

شه اکنون که اقبال همدم مرا   نوازنده شه قطب عالم را

بحمل بخشش کز تو هم یافتم   ز شاهان پیشینه کم یافتم

کنون مانده زانچه رنج کهن   باندازه بخشش آمد سخن

جز این گر ز بخشش رسد خرمی   جوان مانده خاص کم یا چستم

نوآیین ز جود همه بخشیستم   همه عمر صرف جوی ز زرو جستم

بجز سی کرد بخشش بلند   کو آنچ پیشت اندیشه گو کند

ولیکن اگر نی سر بار دنیا | که بندد برش رای والای شاه
دعای پسرام بچاره کی | کو شد تحفه چشم نظاره کی
طفیل دم جاه دانش بس | بحضرت بدو رفته با او انیس

چو در عالم از گردش ماه و مهر | در شادمانی گشاید سپهر
فتد هر کسی را مرادی بچنگ | که رو یابد از دولت شود لاله رنگ
برو باد هر سو بد پنهان نو | گر و بشکفد غنچهای امید
شود دانه در کشت دهقان فراخ | ز میوه تواضع در آید بشاخ
بهر کو بود عشرتی بی هراس | بهر مجلس آرایش بی قیاس
جهان بهر آرامش سینها | ده رنج نابرده گنجینها
ستاره که دارد چنین فرخی | بران پاس گر آید که خود یکی
رسد هر کسی را بعمری عزیز | سعادت ز کیوان و رنج نیز
نبارد ز بالا جز آب حیات | نروید ز گل جز رطب و نبات
کس در عمل بهر از بهر دوست | ز نرمی چه جنبت خورد مار و او

شود هر دم از پری بی شمار | چو با دام از چشم و پر دل نگار
سپاهی و شهری بهر جا که هست | اگر خاک جوید زر آید بدست
چنین بود تا تا چو آرد جهان | طلوع بلند اختری را زمان
مبارک جبینی شایسته تخت | که باشد مبارک جهان را بخت
جهان کاندرین عصر شد بی نظیر | خلیفه مبارک شه ملک گیر
بدولت چو دولتشه عالی | که پیدا ز داور زنگ خورشید جای
شدش روز یکشنبه ای اختیار | ز ماه محرم شد هشت و چار
بسنه نهصد و بیست و شش شده | بشارت ده ملک سپهر شده
که ای تو مهر بالای فرق | طبق ها ز نور آورند در شرق
که بر فرق سلطان نثار کند | بدان تهنیت این کار را کند
بدان مژده غلغل بر آمد ز ماه | که آورد آفاق را در پناه
بجان و دل شاه طلب نیاز | که ظل خدایست مهر زمین
بسوی خانه دولت آمد چو بخت | بدولت بدان خانه بر شد بتخت
چو شد نیم روز آن مبارک فره | نشستش سه صد پنج در تمره

اسد بود طالع غزا ایکاش | گر او شیر دیلم زنش کرد عار
چو بر رفت بر شیر پایه سریر | شد از پس طرب شیر گیر
دم شیر بگرفت مریخ خصم | که بر پشت شیرش داده خم
تهی داشت خوشه همه دانه کاه | که در دانها چیند از بزم شاه
ذنب در ترازو شده کوژ و کج | که بر شه فشاند چو دریاش گنج
چو سهم شاه ز عقرب بکند نیش | بر او راند افسون کرازار خویش
کمان نیز قبضه نداد به کس | که سلطان کند قبضه این قبضه بس
به بزم شبان جز نوازش نداد | که تو گشت در دهر الی العباد
رخ دلو را داده رشته دراز | که آب آرد از بهر رخش فراز
بماهیست بدین جمله شد پاره | که تا ماه و ماهی رسد ...
ازان راس و قنه نیر در دون | کر شه ... زان سعادت فزون
بعاشیر که نوا است چتالپر | بصاحب سعادت شده ...
بخت آفتاب از نظرهای مهر | بسی روشنی داده از اوج سپهر
دویم ... در خانه خویشتن | بدین شادمانی شده ...

بسم تیر سهم سعادت شده | جگر دوز دشمن بعادت شده
بخوانیم اختر به پیسه کمر | که بست آن کمر بهر این تاج و فر
بسرطان نیر اختر پر اثر | که در برج مه شاه را بد اثر
بر او جیس فرخ و ارجمند | برآمد خلیفه بخت بلند
نثار افکنان در نثار افکنی | زر و داده هر خاک را روشنی
عطارد در خاک بی آب و تاب | بخواری جگر گوشه آفتاب
نه در خاک کم گشت گوهر پس در | که شد خاک کم و در میان گهر
مرصع زمین گر ز پاشیده | بر از قرة العین دریا شده
ز پرویز که در خاک کم شد ضرر | و با کشته بد دشمنان اشکار
چو زر و بخت شاهی شد آراسته | شد از جود شاه آفاق پرخواسته
به ده داد از آنکو که پیش یاد کرد | که جان و دل همگنان شاد کرد
ز تاج پدر چون بر افروخت سر | سپهر شه جهانگیرش ...
بنج جهان پس که پیدا ز بود | فتوح جهانگیرش باید بود
به بنیه وی بازوی شیرزن | همی خواست آرایش خویشتن

چو خورشید دولت بی چون نشان — که هم در برابر بگیرد جهان
کهی دولت از سوی خورشید بلند — دل اعدای دین خنجر کین نهاد
بشمشیر چنبیان خط — کند تنگ عالم چو چشم ...
نماید بسوی چپ دولت سهاب — هزار ابر گیرد به یک قطره آب
بزرگان که بودند دانای راز — در اندیشه خوای کشادند باز
نمودند کرده بکف جان خویش — ز راهی همه راز پنهان خویش
که چیست اول ملک ملک کرن — ره انگاره را پوشیده کرک
که داند که در پرده بد خوا کیست — بصدق از درون مخلص پادشاه کیست
پس پیل پشه بنیاد دل — بباغ ره پوشیده در زیر گل
بپسندید و بنمود فرهنگ را — جهان پادشا را خرامش بجای
خوبیست گرانمایه شمشیر — بیک بزم پی رنج پاچیم
سکندر که اقصای عالم گرفت — ز اول پی کام خود گم گرفت
چو حکمش بدست ... بر خسروی — روان شد بپیش بعالم روی
چو هر بنده شاه دارد سری — که بنهاد بد ما لشکری

چه حاجت بود گر چو بی روا — خرامش کند رخش دولت بجای
و گر بر عزیمت محکم است — برای نشانه دانش عالم آرای
بهر سو که جنبش کند آفتاب — قرار محل ذره یار را بتاب
هوس داشت چون پادشاه جهان — که هر سو رود چون سکندر روان
مگر داد اتفاقی بخبار کس — ز اندیشه خود سخن گفت و بس
بران شد که بر گشت و دیگر — خرامش کند جانب زین دیار
ندانند کان رای خود را نمود — بیرو از راهی به رو نمود
که چون ملک بخشنده بی حد بخت — ز خنجر برادر شید دخت
خداداد یار اشه شیر و رای — بیاید و بسته دیگری جرجای
و گر چیست خود حکم ز داد جهان — که باید در گران حکم چارغان
بعزم غزا با نشاط تمام — بتعلیم بخشنده دادم زمام
من و طوف آفاق و سیر کار — زمن کوشش و بخشش از کردگار
بسالی پس چند از این پیش — همین داشت ذهنش ساختن
کلامی کی کشور ستانی کند — برافسر دران کامرانی کند

بفرمان در که بهر کار گاه / همی گشت ز دلخسته ترک راه
بکاری که گیرند شاهان ستیز / که شاه باز کردند از عزم تیز
بروزی روان شد چو دریا روان / بصد کوه ره پیش کی توان
ز صد ور قیامت چو چندین کوه / ماز آتش او که دارد شکوه
اگر شد کند پیر که ایستاد / نبرم و پیکو بش خدا یار باد

بروزی که فتح ترین روز بود / زمان فرح بخت فیروز بود
مه دز آسمان رایت افراخته / ظفر زین برابرش پرداخته
همان فتح و الا بعزم درست / ز بهر دویدن کمر کرده چست
چو خورشید شد نیزه بالا بلند / بر آمد ز راویش بالا بلند
جهان با وشار ازیت گرگ بزم / بفتح ممالک سبک عزم گشت
سپاه غزا بر میان چست کرد / فلک از نهیب کمر سست کرد
رنگ جانبش دورکش صد هماش / دگر جانب آفاق گم غرتاب
چو بر بست شاه و تابان کمش / ره انجام شاهان طلب کرد پیش

پیلبان صفت بر حصار زین خدای / بر آمد بتخت سلیمان چو باد
زبانگ روا رو که برپا شد / ملایک بنصر من الله شد
جهان پر شد از نای هندی خروش / گران نای کرنای کر گشت گوش
غریو دهن کوس رویین تن / در افکنده رویین تن آرا شکن
خلیفه بگردون شد افراخته / لوای خلافت را فراخته
فراز سرش چتر شب گون بپای / بیک جانب شد از ظل خدای
نه چتر آسمانی فلک پایه گوی / که ظل الله از وی بود سایه جوی
عجب چترهای که بر چرخ بود / که در رنگ فلک هفت دیگر نمود
سران چترکا مد فلک را بپیش / نگردد آسمان فرق از تاج خویش
هوا پر ز فر از رایتهای پیل / فلک پای کوبان ز بانگ جلیل
ز جنبیدن رنده و چکان چپ / همی مهره از بشهای سکیب
برزگان درگاه در هر طرف / ز رایات خود داده زینت صف
جدا هر یکی را صفی با شکوه / چو صد سکندر چو البرز کوه
جهان مرکبان دیو و دیوانه زاد / زمین از علمها شده شاه وار

ره از نعل اسپان تهش نهاد	چو دریا که گردد پلپل ز باد
ز نعل درم بلند و مغاک	هم آهن شد و سبزه و هم سنگ و خاک
سمانه سپهر از سپه گشت از سوار	کواکب سپه چهره شد از غبار
بهر گوشه نعل سواران صدف	نشسته چو صندل و در در صدف
بدین سان به دولت شه تاجبخش	همی شد به تخت و بالای رخش
چو در نکهت افتاد منزل نخست	سپهر خیمها خانه در ابر پشت
سراپرده گوی بر اوج برین	فرود آمد آسمان از زمین
سه فرسنگ صحرا شد از گرد فرش	گرد دشت دیلم و خرگه گرفت
هوا سربسر گرد و چادر بدوش	زمین تو بتو گشت کرباس پوش
ازان جای شاه پیلمان سپهر	شتابنده شد جانب دیگر
همی رفت و آهنگ درلرزه بود	بکوه و زمین خاک در دره بود
دو ره چارپای گاو و بره	ببرچت همی کرد جنبش براه
بهر گام ره هم دران سنگها	همی کرد آرام فرسنگها
ز پیش نعل زرین که در سنگ بود	عیار ظفر بر محک می نمود

پسی داشت فرسنگها گرد فر	که فرسنگ گردش فزون بی شمر
بنیکو ز عصمت کرد کار	همی رفت آن خسرو نامدار

سرای هزار آفرینت ز پیش	گرایش خوبان مخدوم خویش
چو پیر نماید از کف سم کسی	ز پیر تاب دوران بپیچد بسی
چو مرد از جوانی سر دوران بکشید	سپاه و علم شد سرش در کشید
یکی را که در شان نامی بنی	وفای تو ورزد دران ای
بترا ز نیک آن مردم ناسپاس	که نعمت ربا را نشد حق شناس
بهر کس که گیتی نزای دهد	به بادافره نعمت جزای بد
مگر بود از ماه نوبش مهر	که آن روشنی بخشدش بر سپهر
سپهر را که یزدان کند باج وار	کنون پیر شد پیش او چاره کار
ازان سبز رود و میرود آب جو	که در پیش دریا سر آرد فرود
هر آنکس که در جان مهیا شود	به دریا که افتاد دریا شود
کریمش بر این کان میا ایستاد	که آن بخشش فرد خدمت نبود

که رو تافت از طاعت شهر آن   که گویی به رویش نیاید گران
من از دیده خویش گویم سخن   نه از قصه و داستان کهن
عجب خوابی دیدم شد حد دیو گیر   که کم گنجد اوصاف آن در ضمیر
خلیفه چو در دولت آنجا رسید   خبر سوی رایان والا رسید
اگر بود صد جان در شان تن   برو با همیت براند آنچه
از آن سو کس از خواب دیده نیست   دگر بیست صد بار از خواب جست
به یک تیغ ما تاب جای تاب   نه نیک رای پندار رای خواب
همه سر قدم کرده بشتافتند   زمین بوس درگاه دریافتند
مگر رای کهو کمره تیره بخت   که بودی کمر بسته در پیش تخت
بهمان شه چون این شتافت   پسر هم بر آن حکم درگاه یافت
خود آن بود در نوبت رای رام   در آن کارگه کار ران تمام
برون کی پسی رانده در دو کهر   هم اندر عمل نایب و هم وزیر
همین هم سندان دیار   ربوده در آیان سند و قتار
پسر تخت و جمعیت شاه پس   بنگ و سکوش ولی بی‌ترس

بهر سو که بر هندوان تاخته   ز شمشیر هندی سپر انداخته
در آن ملک دیوان پسر کرده باد   که پیش سلیمان تو بنهاده
چو دانست کاورد تاج و سریر   سلیمان آفاق در دیو گیر
بر آنجا بیت کابکش تخت گاه   شود پایمال کمر زیر سپاه
بظلمات کفر دو آمد ور   فشاند ز خورشید اسلام نور
چو نسب خدایان خارا کند   نهیب خدای آشکارا کند
بلرزید از آن هیبت آن سنگدل   که از هیبه چون در ته چشمه گل
بدل گفت کین را کجا شاد نیست   بدین شاه زری جو جان داده نیست
شهی کو برآورد سنگ ساق پیراست   گر از تیغ او کشته گردم روا است
که هر دم زشمشیر تنگ آن زمان   هم از اختران دولتش گران
هر تیغ آل نهاد و روان سد شتاب   سوی دامن کوهساری جواب
طلب کرد پنهان پناه شگرف   که هم راه بد تنگ و هم رود ژرف
که ز بیشه و غارهای دراز   که در وی نیاید گذر چاره باز
دروی نهفت و زدی بیکار گری   نهان شد ز [illegible] دیو و پری

چو شه دید از آن سپرکشان پرکشی / بر آن چنین شد ز باد خشم آتشی
روان کرد خان سپر افراز را / بر آن سو چو در صید شهباز را
بجای سپه پرده خاص شاه / یکی پایبان کو برد پر سپاه
سپه خاصه خان و دیگر ملوک / جوانان صاحب هنر رزم توک
شتابنده گشتند ازو چو باد / که از پشت آن باد کوه ایستاد
روان می بریدند کهسار شخ / بدانسان که گشت نخود در شخ
سپه کش قلیچ امیر شکار / بفرمود کارد کپس زکوسپار
خبر داد سنده که سند و پلو / بود ده هزار و چشم بی شمار
روان گشت خان جنگ را ساخته / رهش بر قضا کار پرداخته
همان میر قلیچ سواری دگر / گرفت و همین گفت خان از خبر
چو آنجا رسیدند کاین بوم / فغان گشت در کشتی بوم
چو دیدند کوهی رسیده بمیغ / ز ابر بلند آب داده به تیغ
بدامان آب روان گذر / شد جهن کبری ز دامان تر
در آمد سپه گرد گردش بباد / چو خاشاک بر گردبادی فتاد

پر از نعل خاک آهنین کرده بود / غبار آسمان را زمین کرده بود
دران سم کز سینه جان میگریخت / زمین جانب آسمان میگریخت
ز باد سپه کوه لرزه کنان / چو دامان باریک آسمان
دران دامن آهن تنان کرده ره / خزیده چو سوزن میان در
به سیل آهن آن کوهسار رود / سپه بهر خون ریزی آمد فرود
ز غلغای شمشیر رویین ستان / چو آتش زبانه زبانه زبان
زمانه که شمشیر زد پس نبود / زدند آتش و بر فلک رفت دود
چنین آتش و آب یکجا شده / جهنم در آفاق پیدا شده
بفرمان بیک خان که در جمله طاق / دو خانی شد این جنت خانه زاق
جوش آتش جو بر افروخته / بسا کوه سر بد که شد سوخته
چو ز آکهو نگه کرد آسمان / وداع جهان را در آمد زمان
برون جست بانوج خواص کین / ز انبوه گیران سپه شد زمین
سواران مندو جان کشته طاق / یکی شد به پت دو ورس پاق
همه بر بام سپته سرنگ / نه باقی جز از تیغ شان آب رنگ

چو دیدند گُردان در ایشان دو روز　　دویدند در قطع ظلمت چو نور
سیاه و مهند و دران عالم آب　　رسیدند چون سایهٔ آفتاب
سپر انداز شد لشکر مازیان　　بفیروزی طلعت تازیان
ز تکبیر شیران فیروزمند　　بدین گنبد افتاد غلغل بلند
ز بس نشتر نصر من الله صلا　　شده بر بداندیش حجت بیا
همی رفت شمشیر چون آب تیز　　که آید به تیزی گه آب خیز
ز انبوه تیغی که هر سوی بود　　چو دندانهٔ شانه در موی بود
به پشت دلیران چو در تیغ برق　　گهر پیشه اندر دل بحر غرق
جگرها ز نشتر پر روزن شده　　طلارنگ جگرخوارهٔ من شده
مران سنگ کش شد لعل آفتاب　　بیاری ست یاقوت کردن رکاب
ز شمشیر جو شد دوش پلنگ　　بیکدم همی گشت یاقوت رنگ
دران موج خون کاشتی گشت نعل　　شد از نعل گلگون مرغزار لعل
برافشت گرز از بی کوب سپر　　چو دیوانه در خانهٔ کاسه گر
جهان آمد آن کوه محکم تن　　که در سینها خاک گشت استخوان

اجل آن همه آرد در خون سرشت　　که توت و دان چرخ بر روی وشت
مشبّد شده مرد و پیر باز باز　　که هم خنجر آشام و هم گوی باز
همه هندوان آز آوردگیر　　گره می شد اندر گلوها نفیر
ز هر سینه ناوک جهان می پرید　　گهی ناوک از سینه جا می پرید
چو هندو ز ناوک بگل می فتاد　　عدو را از آن زخم دل می فتاد
زهی نیلگون پیلک سیاه رنگ　　که از گند ناوک دیده پلنگ
خدنگ فکن خیره پیچ زور　　که مارش کند رخنه در چشم مور
یک اندر زره رخنه افتاده درست　　یکی زان همه راست کرده نشست
برون جست خون از خدنگ سفید　　سر شاخ مرجانش از زیر بید
سپه کش همه پیلک زر کشاد　　عدو را کشت و دیت واداد
از آن پیلک زر چو تنبول زد　　لب زخم گویی که تنبول خورد

درون رفت در قعر غاری دوده　　که ناید دران رفت باری درون
بفیروزی و فتح خان جهان　　بلشگرگه آمد جنیت کشان

جهانی پر از رزم کیخسرو بود … غنیمت به هر خیمه صد مرد دید
پس از لشکر یزدان فتح مبین … سوی پایتان تو پس زد بر زمین
چو ترتیب لشکر بعارض سپرد … خود از بهر جشن آمدن پی فشرد
شتابنده شد جانب تختگاه … که بودش رسیده طلبکار شاه
سعادت که بخت درو بیش کرد … زمین بوس درگاه او پیش کرد
خلیفه بصد مهر بنواختش … به بالاترین دستگه ساختش
چنین تا بود دایم به نیک اختری … سوی بند کاشش و ارس …
بیا ساقی آن جام روشن چو مهر … کز آن روشنائی برد سپهر
بس ده که رقص چو انجم کنم … دگر عقل کل باشد ار گم کنم
بیا مطرب ار بر کش آواز خوش … که هم سوز داری و هم ساز خوش
رهی زن که گه بشنود ناهید … سپهر هم خواهد آمد بزیر
بیا ای مغنی لحون ارغوان … دل عاشقان از طرب … سپان
بچنگی که پرتو بنه پرده خواست … بخوان این غزل را که خواندن رواست

شب ز همی که در جان حزین میگذرد … شعله آه من از چرخ برین میگذرد
منم و گریه خونین شب و کس آگه نه … با که گویم که مرا حال چنین میگذرد
سوزم آن نیست که از شکلیم سپهر جنت … آنچه سوزم که بدل ماه ز معین میگذرد
دوست بر پیچ و بر ناله سدم … … کین گدایست که بر پس سپس مسکین میگذرد
با خودش خواهم سر دم سخن این چه خجالت … که از این پیشه ساکن شکرین میگذرد
رانده از صوم رخسار که پر از … … که از این سوی بلای دل و دین میگذرد
میکند شب … آه و … … کین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
یاد از سوی تو … سپهر دلیرش نکند … که روان بیش بخت … میگذرد
قطب دنیا که کلاه … … همه در حضرت آن ماه جبین

سپهر دوم کوکب جای تو است … زر زیر پست هشتم ثابت
از آن پیکر این سپهر تو نوشتم … که هشتم سپهر است و هشتم بهشتم
که انجا ثوابت بدو در نشست کرد … نوبت کاینجاست دور … دگر

وگر ثابت و منقلب شد بروجش	ازین هست ما منقلب وان عروجش
چه گفتار ثابت همی باید اینجا	ز اول معنی نشاید اینجا
چه بسطت همی باید از ثابت اتم	صفت پس چو چرخ است پاینده تم
بیابد ثباتی و هم استواری سخن را	که تشویم ز چرخ انقلاب کهن را
همه گفتها چنان محکم آرم	گران سنگ و کر باره من هم کم آرم
سخن را در اول به نظم سیافت	جز از جامع ماکب دار الخلافه
که اول ز مسجد بنا را اقامت	ثباتی دهد ملک را تا قیامت
پس از گرد دار الخلافه بر آیم	به برج فصیل عطا را نمایم
شکوهی دهم آن حصار حصین را	که از برج هشتم دهم پایه این را
نیاسن اگر سنگ پت و زری شام	ز کان معانی گهر بر آرم
پس از جنبش شاه فتح الهی	که آن هم سایست در پادشاهی
ملک تو آرایش کار محکم	که ثابت شود چنگ تو عالم
وز آنجا بکام دل کنج ایمان	رسید ببوی دولت آباد شاهان
پس آرم صفت قصر گیتی نما را	بر اتیانکه دیباچه کرد و بشا را

اگرچه همه ثابت است این مقام	ولی ناید ازین هوس را تمام
ثباتی بگفتار زین به ندانم	گر آثار قطب جهان گسترانم

مبین کار ثابت در تاج داری	که بنیاد دین را دهند استواری
بناهای خیرات بسیار سنگین	که رنگ آورد از رنگ تاریخ رنگین
ازان سنگ کارند از خاک بهرش	رسانند بالای مهر سپهرش
مبین سنگ مسجد که از زر آید	گر از خون دیگر جوهر بر آرند شاید
کنون بکر ان در فشان معانی	که چون میکند طبع من خوش بیانی
به خوشبخت بخت قطب زمانه	که چون قطب بادش بقا جاودانه
هوس خواستش از نبی ملک داری	که ندهد بجز کارها استواری
علای ملک اول آن انجمن را	به بالا رسانید بنیاد او را
ز آن شد که او نیمه دکانی	به ترتیب محکم بر آورد مانی
چو صاحب خلافه شد از راه اصلاف	عطا داشت لقب حصن دار الخلافه

چو نیت چنین داشت در دل نهانی / که رایت برآرد بکشورستانی
شدش دل بنیاد خیرات مایل / ز نو نیت یک طرف کرد حاصل
بفرمود کاول برآرند جامع / که سقفش بر آید بخورشید لامع
بطاعت چو پرسش محراب باید / بمحرابی از کافران صد رباید
ازان پی که عزم آفاق گیری / رساند برایشان نوید اسیری
بهر دار الکفری ز محراب و منبر / کند پرکشا را کنون ره بپی بر
رسیده بچنار کاران دانا / بپل بر نخ آب پیش توانا
گزی ز کف و رثه هم نهفته / که علم بیارد در پیر جهنه
بهر سو که فرمود کز اساس شت / نمود تراز وشه در کار
حصاری که با آسمان خواست کرد / باندیشه کو کرده نارست کرد
بپا پی میانش اسباب بنیان / که ناید در اندیشه هوشمندان
گل و سنگ شد از پی وصل لایق / چو دلهای معشوق تنهای عاشق
بهر سوی گردون شد اندر دوران / بیاری گر گردون نیارد کشیدن
ببالای گردون زحل کرد جلوه / دو چرخ فرود از ده نوبت خانه

زحل رانده دو ثور را خیر مالان / ز آزار دو ثور و دو چرخ مالان
بهر سوی رازی شده کار سازی / ملک زاده کار فرمای رازی
پی کحل کرد اندکت اساس / که باشد اساس عمل پایه پس
چو محراب بیت الله آمد / در آمد خلیفه چو جمعه آید
در آن روز آدینه از کر گلشن / ز نور رعیت چو خورشید روشن
هم از سجده و خطبه خوش کرد لا / هم از بذل زر کیمیا کرد گل را
ز ایثار گنج بنای پرا / گل زر در اکرده نوبت احسم
دم خطبه چون کرد بر خود مبارک / بر آمیخت از بهروش ملارک
مسلم شدش نخن هم کشورستانی / که گوشد در اظهار رام خدایی
من این ماجرا در سپهر چنین / همه کرد ام جنبش شاه و تمکین
چو جولانت از دو بار به بازم / قلم را نشاید که دو شعر بازم

ثنایی که در کار حضرت نشاند / که بر حال بی ارکتاب بداند
کنم باز و باز آورم هم در آن ره / سخن را سوی بازوی آن شتهنه

پس آن دانه استاد دهقان سرای — که بنشست چون نخل تا جای پی
حدیثی بسر بردن سراپا پی — همانجا کنم زو گرفتم هوا پی
بجا باد شهر و محکم اساسش — ازان پس بکار رهاند ز هراسش

گهی کامیمان خویش گردن بلندش — بخشم بزرگان کشد از زمینش
بدلهای نیک اختران پایه — چو اختر که جا در شرف گاه پایه
برآرد و تلخش اقبال کار بی — که در مهر اقبالش بود اعتباری
هنرمند بیدار بود بخت جوانان — که عزت پذیرد بدلهای شاهان
نه آن قدر باشد هر آنچه — که بر خاتم ملک گردد نگینه
بسی در دل افشان چو خورشید گردد — یکی لایق تاج جمشید گردد
نیاید که بیشه گر چه هر آل — یکی دست یابد از آن تاج در آل
پیچی مار باشد که صیاد گیرد — یکی در دل شاه عزت پذیرد
کسی کش کند اهل دولت گدایی — صنوبر شود گر بود برگ کاهی

چو نیکو رسد این مثل هوشمندان — گر از گوهر است آب چشم طبیبان
نظر خود بود کیمیا چهره زرا — دل پاک قابل نیز هی باید او را
بسی تاب خورشید لؤلؤ کرد — ولی سنگ شاید بالولو گرد
گهی کام زر سیمش از بهر کاری — نیارد گران سایه پاید شماری
چو خورشید گشت از قضا و روانی — تواند که پای تو از باشد نهانی
یکی کام از بهر فرمان روایی — کجا زان روایی تواند رهایی
دگر کام از بهر درویش بودن — مکوشش کجا خواهش پیش بودن
جواز آسمان پیش این حکم رانی — غلط پی که گردد جگت آسمانی

شنیدم که هما به بنه چند حسنه — بد از مرض آنچه چندی بسته
در اندیشه کین چند که من شناسم — ز بهر همی مایه خویش شمارم
چو کرد آرزوی دلم دست گیری — مری با فلان سر جو هم مری
چو آن آرزو خورده و در خورده دانش — بکرده همی دا و هر دم نشانش
بکرده روی بجای نشسته — همان مایه در جای سرخ بسته

غلیواژ آن لعل دیده ربودش / طمع کرد پیکو چو طعمه نبودش
فلک شد کبابی که بود آن نه بریکی / که این ترزبه و رهبری بود کی
چه کوشد هوس پیشه در مایه وری / جو اورا رسانند کو اپت روزی
بکوشش کسی پایه کارها / خرد اورا کشیدش ازدو لعالی
کی زیر دریاره و بهر یک در / یکی را رسانند گنجینه پر
یکی کان ناخن کند بهر گوهر / یکی ریزد از پشت مادر برون
خوش آنکس که داد بخت بلند / که دارند چترکه پت ازحسبش
چنین کرده ام مشکل فتح ازحل / نه خواهند کان خوای از کل
که چون خان خسرو خطاب مظفر / صف ازکوه آورد زیر خنجر
ازانجا که بروی نظر بود شه را / برآورد بر فرق انجم کلاه را
چو دل گشت ازانجا ظفر و چه ... / فزون گشتش از پیش تخت ارجمندی
دل شاه عالم دگر رای زد / که زین بنده را کارهم توان زد
همین بنده گرد آنست سامان / که رو در تلنگ آورد چون خوابان
روان گشت خان سپه کش زکوه / برو دشت پر شد ز دیلم گروه

سپر آنکه ز ظل خدا پایه پایه / پر ار پرد باد دیگر ازسر کرایه
هوا پر سپر ابر و باران گرفته / زمین جای پای سپه ... گرفته
بزیر سم مرکب پای کوبان / گل جرب جون سپیکه ...
چو شورده شه گشته در آب لرزان / چو در پیش روشن دلان تیره ...
فغان جیش خود ز بار بود / جو یک چشم گرده عروسی بچادر
بکوه ابر گوئی که ماه جهانتان / بهم پیسته با دامن کوه دامان

گر آتش ز خارا شود آشکارا / همی گشت دود از کنار از خارا
بزیر فره چشمه کوه جفت / فره بر زبر چشمه‌ها را نهفت
پس پشت کوه ازانپان نمودی / که هر دو شب آتش ...
گل سبزه گرد روی زمین گشت دیبا / چو خطهای نو رسته بر روی زیبا
شتابنده خان شکسته ... / ز بانگ سم مرکبان کوه نالان
نه کان کوه بررفت بر ... / گهی شد نظر قطع در زیر ...
دره بد یکی تنگ و تنگی چنانش / که آزرده می شد کسی در میانش

دران تنگنای سپه بی مدارا … درون دره چون تاب آتش نگارا
بجای بنا ریست در شد بباد … چو جوری که در طاس لشکر فتاد
بجای روان صف صف از دو سو … بدانسان که در صف صف دو رو
پس کوچ بر کوچ میرفت از آن … همی کرد ترکان تاراج شد
سواران خویش بیک سمت تن … که در زد و شان سپهدار آن
خدنگ الجغانی که دل را کینه … ز پشت زره بند و آئینه
یکی بر صد از شصت رسانا کرد … یک اندازه خود در صد اندازه کرد
دلان قرشم خیان شهرزادگان … هر آنکه معمور گشته ویران
بجای زنفاد سپلی داده … بکابی ز مجروح خونی چکید
زمین پلنگی نموده بدیدن … چو بگشت پیکان زبس بچکید
چنین ماتسپه درحوالی در آمد … نفیر از رعایا و واسب برآمد
گران خیز زای نهقت نشسته … ز پیل و حشم شد ... دسته
سپاهان خان زجیهون رشت … که بارزند جان اگروهی نگارش
سپاه و سپر دار چون گل بیاد … فروزان زلشکر دردست دردهاد

پر آواز هر یک تنی چون پلنگ … که از فرق بردم فرو دآید آتش
دو صفش یکی گل یکی سنگ خارا … برو صحرا چو دیدن تبارا
برو پی زنهان جهانی ببرد … درون جهان و جهان بجنگ
برآمد سپه پر سپر برابر کل … خزان گشت شده بجهان رنگ
بزیر زمین بود از چرم غضب … که دیدند ماکه زمین برسپه خود
جهان گشت بر فرق شان خاک باران … گرد و خاک گشتند آنجا کسان پن
سواران شده لاف دلیری … بهر گوشه گرد و دعوی شریه
خطابت شده گوینده گوش … همی گفت مدحت پر اکرد گوش
منقی بر آورد نغمه پر لان … سپه رو دی گرگو زخم جنگ و نان

بیت آمدن تمور در دامغان … بیت … زبان بان ...

چو ماه بر آن سوی ربستانی … دران لرزه چون آتش ابریم جای
چو ماهی بر آن سوی اوشنیده چوشن … درو سو نمانده دسپ بیر دار تن
چو سیماب دل شد آن گیدو زران … بر آن سوی بخت دران سو ازل

بود حمله بر چند دون چند را / که با کم کنند آنکه بیش توان را
چو زد بر سپه ترکمان آن کیستان / برو در دم تیغ او جان ایشان
بشستی ز نهر و دو پر جهم / چو گرگ آمد آن حمله مانند رم
چه شد پشت در جنگ جسم خروسان / چو کردند در پیش شاهان عرض پایان
بهم شاخ بجد دو آهو بسینه / و پی پیش نو زین دو جان سینه
چهار از قدیم آمد این رسم و پیشه / که شد بود صید ترکان همیشه
عرض چون سپه پایتب از ارزنگل / سپاه آمد از ما پس کوه جنگل
تماشای قلعه پس کرد خان را / روانگر دو ازان سوی جنبش روان را
تی خیمه یاران و فوج سواران / برابر بران سان که باد ابر باران
بنزدیک قلعه ادم کنده جای / بلند و نماینده و زینت فزای
بسوی ز آتش از بلندی‌ها / چنان کس نظر سوی آن نظاره
نگه کرد دید آسمان پیش حصار / نه پیدا میان زمین کناره
به پیرامنش چشمه و باغ و نهال / فرازنده چوبیش وهر سبز بستان
سراندکان در پسش پای / همه بوی گلهای هندی ز دور و

دل هندو افغان و از زخم سپک / به سوی غلیله و خرشنک کاک
به پنجت شان تیز و سنگ تیکر / دران چنگ اخرا و افتاد و پر
سران پیش کاهیش را بود ... دل / پشیمان گشته در روی هم ... دل
دلی کامدار خار پیش بدی / کی جاری شد آن کی پیچید
بکیش رک جان بار نهم / بریده ز نار ورک سر دو با هم
سران دیگر آن کیش بی کین تیغ / هم از کیش بی این گر بدش شد
بهری کوته پای بت کی سود / ز تیغ بی شد پر بت در دود
وجودی که از کفر بودش نشانش / ز پیشه برون رفت با کفر جانش
سران بیت و رو دین گشاد / تبرکان رسیده و زین بود داده
بدوش پیران کاه بشت خوزن / متاع سر خویش میکرد کردن
سپاه بت شد و تیغ زرکش ها / بلارک شد و میهمان جگرها
باذن خدا فتح چون در آمد / ز فوج سپاهی زه تحفه آمد
ز نوده آن جنبان زادران کوه جنگل / دوان تا بدروازه کالنجل
سوار و پیاده و جنگل تخت جنگل / که ماند در اندیشه هوشمندان

سپهدار بالای کوه ایستاد | سپه و دشمنان را بتاراج داد
غنیمت همی آمد از پیش و از پس | متاع دگرگونه بیحد ز هر کس
یکی آورید از گران دانه پیش | یکی از دگر جای زیب و زر
یکی نیمتنی در زرکوش زینی | یکی سلک گوهر ز حلق حبشی
یکی جنگ تیغی بصد گرم تیزی | دگر تیغ گز زیر چنگت تیزی
چو خان را بدان فتح شد کام فرخ | بسوی سپاهان کرد از آنجا که رخ
ز بهر ستادن در آنجای کارش | بدل گشت قلع سپه کارش
که بود آن ز گوشش نبودن ایش | هم اندر زرها هم اندر خبرها
وز انجای کز چون نشان مرد گردش | چو در نشاندن خویشتن کرد دش
خود آمد چو جا بود ز خوف آفت | بپاس از پس پایان خلافت
زمین بود پنهانست سپاه را | بپشت و طلب کرد کار کهها را
بغزنود تا هر طرف فوج داران | بهر جانب نشستند فوج یاران
الکی کند هر جنبش کی جایی | کدامین شود هر یک ابطالی
نه چندانکه لشکر ز آبدرا | همه شب بجان زنده دارند شبرا

گرفتند هر یک بخواب فراغت | که بیداریش نیست جز سپاهات
مگر دار کلنگست گم کرده راهی | که صد ره بیک پاک کرد پاسبانی
پسی یک سپه از جهان کم سپاهی | که بیداری یک هزاره سپاهی
دران شب الکنگ خود از آنچه بینند | بپاس الحکم گرد و مانا است کز گر
همه شب نشینند فرمان والیان | که شب را رسانند خوش خوش بپایان
پی رود و نی و ساز و رود دلها | بسی شربت گونه گون جام طلاها
بسی نیمه مهتاب و دیم سیاهی | مدامگون ز خون انکم و دشت ماهی
مظفر بس یک سیر بود بیت صدرا | گرمی ز هر یک بسپاری چو دورا
چو بندوی شب بر دو رفعه لنگر | بر آورد در گاه خورشید خنجر
صواب آنجان دید ترک کیش | که سوی چنان حمله آرد چو ابیش
بغزنود تا هر یک از فوج دارال | سوی حصه رانند چون ابر بارال
روان هر یکی ز ان حصار برونی | درآیند گرد حصار درونی
بدین سان چو هر سوی نام زد شد | همه کس درآن آتش کار زد شد
همه فوج هارا است کرده الیان | که هم در نظاره شد انجم برایشان

چو آمد سپه در حصار برومی
بر او تیره شد عرصه مرز و بومی

عزیمت بران بود کارند چون شاه
هجومی بران حصن عالی نشان

که آمد خبر از سپهر ارم کند
که سوی سپهر حمله آورد کند

برون رود حصن و روی سپاهی
چو انجم که تو آن شمردن سپاهی

بر آن پست کامد بر آن شاه شمال
برآرد غباری چو باد از بیابان

فرستاد خان قلیچ الکاربک را
که بر چند خبر زان سپه یک یک را

شتابان شه آن گه جانب انیو
که اندر شب جای دشت ستیو

زآیند کان تا بر سپه خبرها
زپیش آمدش مژده های ظفرها

که از قلعه سپهر آمد نگونش
سپاهی چو دریای خونشان بجوش

که این دولت آنجا دو میرکرام
که این قلعه اسپ سپارند خوب

یکی صدر روم غازی کامل
که این آوری لشکرآرای زبدل

دگر آستین تن گرد دلیر
نشش کرده فرمان دهی حیدری

در آن دم که شد تند و تیغ زن
بر این جمله دو از بی فوج آسمان

جناق بود در پیش این دو سپه کش
که خاشاک زود آید با آتش

که گیتی تا بدنی المثل چشم رستم
دو صف اندر گشت کوچی قسم

زره هم چو بودند سواران
زتو نهانی چو چپ سران

در اول چو دیو رهی پیاده
که دو نیش بالای هم پا نهاده

دگر هم بسی کشته در زخم خورده
دل زاغ و وحش طعمه آن کرده

زمین بسی آورده از خون و گرد
سوده خاک از پی خون

تن صندل آلوده پیا ... در
فتاده گل آلوده در سر کرانه

زخون بس گل آلوده شد کشتگان
شده جیره زرد دشمن

گلی با گلاب سپهر مردی
گل پیچ گشته بران

سپاهی که چند ترکان
شکسته در حصار اندرون

بدنبال شان آن
به نزدیک و نبار رفتند

گرفتند دروازه آتش
چو بود بت در خور

برآورد آتش بگردون زبانه
بچرخ گفتار و دنج سکرانه

که ... آتش ... چو در
هر سو شکسته معبود چو

خدا که بود ... دادند
که گیتی ... بستند کشتن

چو قلعه امیر شکار انجمن ها
شنیده کشش و بدنها دهن ها

حکایت شنیده ز پیران تمام
همه جا لیشان سپه پیری بدتر

بشارت بخان داد آن دو کلش
دهانهای آن خانها کرد روشن

روان شد بعزم سپهر خان غازی
که فتح دگر را کند چاره سازی

بروی حصار آمد آهنگ او را
کرا نجا مگر دون گشاده پایان

بران برج کاندر شده بود لشکر
تفنگ پیش برد جنگی یک بی

یکبار کامل غضب کرده گوش
یکایک بر افتاد هندو بجوش

بران هندو و زاده رو بیرون
برون بجنس برج انگو بنید

همه نامور لاف گویان جنگی
همه را پیکان و پران تفنگی

چو در زیر آن برج رفت انجم دون
که گاو و بدبرج هست برابشین

پیاده شده نذر پیش یلان
شد از پیش پیکان و شمشیر مان

دران تیغ و تیر آن همه تیره و پیکان
روانی چو آتش دران ابر و نور بستان

روان شد خدنگ از ان پیم پیاپی
که بر تیر کش گشت جوهر روانی

شد از تیر هر تن دران لیه خوانی
برون خار رشت و درون زنهای

بران مرد کو بود بر برج بالا
شد از زخم چپ و شد از خون لالا

کلاغان ز آواز زاغ کماها
شتابان مهمانی استخوانها

به بالای هر کنگر از پیش و پس
صلا گوی کرکس شده پر کرکس

بیاورد آن حمله تاب ستیز
فتاد از زبر کشته چنبر زانو

سبک بار بالای آن کنگل
بر آمد صف غازیان قوی دل

مسلمان زبر بند و آن هندی
بلا دید پاش بند دوزخی

جهان جنگ تیغ شد از تیغ و روشن
که از لاله خون زمین گشت گلشن

سنگ پشتی زبغاد و در قلب کرده
شتابنده شو تیغ چون شعله در

فلک نعره الفتح والنصر زد
ملک نعره بشر المومنین زد

بران بانگ تکبیر غازی
فلک را بدان کوشها باز شد

بهر سو که شد حمله مردان
دل افتاد و تن شیر کر لعین را

بچون کر به زور زخم را او زناوک
چو عشاق جسته ز بانگ تکاو

ولیکن ازین خان خم کار زاده
که هم دیت و هم طرز و کار

بخون تیغ در شهادت کرده
زنجیر زدن نیمه پاک کرده

اجل کو نگردد ز خوردن رمیده | پس اندر پی خویش رایت دیده
همان ابلق مهقه کز خیل کبرا | پسری بود محکم به جنگ سرافراز
بیالای شه بر جهانید جنگا | زحل جانب انجم سعد تازه
پر لشکر و کار فرمای ایشان | همان بود کوئی که چوپان میشان
چو لشکر بیک حمله بالا برآید | وی اندر میان صف دین ام
گرفتار شد نا گرفت آن مخالف | که با رای بیگفت فی الامر خالف
همی خواست کرده و شیر افکن | زنی آب از خلق او خون فشاند
برون داد خود را و از کل دو زمزم | چو میت آب در دیم زمزم
منم ابلق مهقه دستور رایم | که کارش همه بیت موقوف ایم
برین گفته بر بند درپس حاش | که هدا آست فرموده خالقش
بپس اندر حصار کلی مرد کاری | درانسوی در خاک شده حصاری
چو باده بهر کوچه شد راه جای | بپستاده در تیر دستش بازی
برهنه شد و تیغ او کیه چوپان | قبا لعل در تن خون پیاپای
پیک خیر خنجر خندان نمایی | ری آب پس بخندن روایی

بلرزید دل سندان گران | چو تیغ تنگ یک تیغ بازان
کسی را که بود پشت در سینه جای | بجان بود کوشیده در سرای
کسی را که زوری نبود است بر دل | تنش بود بگشته چو گل خورد کاکل
همی جست پیکان ز مژگان چشم | دران گرد دل بر چو برق تیره
بسوی سمندان تیره کشتابان | برایشان که دنبال او شتابان
دو و دام را هیبت آسمانی | همی داد سرمایه میر پایانی
شده خون دامان شهرت | گریبان قصد ابر کرده
نی تیر میرود دران جوشش می | نوائی که بشنود زنده دم
سنان کو دو زخته تن باز کرده | اجل را دو جانب دو دیار کرده
گزین سو اجل در درون سوده | وزان سو یک جان ستد نیزه
ز رنگ نیزه بالا که خورشید بوده | سنان نیزه بالا شفق نموده
زمین تا حد نیم روزان رسیده | هنوز از غبار رو لاله رسیده
که نیم روز آفتاب روان را | زمان زوال آمده بسنده را
همه روز نشری رفت خون در | زان سپاس که خورشید رو نیک گردد

چو شد کام آن شه که بر پای خم — به بالا بر خسرو انجمن باز دم
بفرمان خان سر ملک ترکی — همانجا که بود پست بر فرق کنکی
چو روشن شد انجم طلبات تیز — چو بر جستند آن خیل گان خیره
بزرگان روشن تن همین دش — شدند انجمن پیش خان پیش کیش
ز زرینی لکر دندی گفت کس — که ای رفت در پیش آن بندگان کس
به پرسید خان تکلت دراز — که تا مهتابل کردار چون شد
نبود که بود بر هلاکی — ز خیل ار جا کرده در برج کی
چو غوغای ترکان ان اوج رسید — همه بندوی پیش پسری پر شد
نکشتند پیاده پیدا — پراز دیو کردند آن دیو که را
همان مهتر انبل گاه بود دیوی — که بیکر در لب جارا خروی
چو دید او عزیمت ترکان دی — دلش گشت چون چشم ترکان تنی
ز پسند پیتم دستان و جوان — پسوتش کرفتند لاحول کوان
بران شد همه کس که زان جان ستاند — چو دیو الکان دشمن بر دیوانم
ز آسیب ایشان جان و کاری — بلرزید چون بید با پاره واری

بدانند گی گفت تا آن دلیران — که بسید گرفتار بخند بر شیران
روان کرد بر زند خون از دو روم — شمار ایشمانی آرزو خو هم
تو ان بخت شد آدمی کن — که تاوان ازان صید کی زنده کن
موافق نمود آن سخن بر دلان — بسوی خان کشیدند گرگان را
نشایند چون ما چرا و امو دش — بفرمود خان تا بیاز مد زود دش
چو بر دند در پیش خانش گرفته — غم جانش ازو بر جانش گرفته
به پرسید خان مهرای که نیوش — زرای آس بروان داور ایکه بود هش
چو دالپ شد در جهان کار بر نرد — گر آن کاری آید دران رد وه کار
امان داوش از خنجر لالایی — بیاداش تیش تا آن داو جایی
نگر روحانی دری کام — بدان سان که باشد درین طبعر ام
هم این شو دیدنی امنت — هم آزاد کرد و زاندر خانت
چو بود انبل مهتر انای کبران — بیاد و روی بتی نا بر بران
بدانند گی گفت کاین زمن آید — کنم تو که آزاد ایم ز امن آید
چو بشنید خار ازان کبرینی — ز فولاد امان داد و بستش امن

دگر باره پیوی عنبر انداز / سپه بر سپه پاره بود ارکناره
درون رفت مسند و حصن درو / خبان کانه راند امشان بیخ خوی
برون ماند و چلی و سپه ماند هم / ببر بند با جوشش هم دانم

چه نیکو بود از شه مرد انگاری / به کار هنگام کار استواری
چو بشتم سپه بست گرد حصن دشمن / که بر جیش همه استوار است روشن
ز همت ز نند آنجنان محکمی / که آن بشکند چون ز خارا هحتی
که از شن چنین میسکند آنکه دید / که خان بود زین حصن شب آرمید
که صبح چون تیغ خور خون نشان شد / سپاه از حصار خور آتش فشان شد
بر آهنگ فتح آمل لشکر آمد / بگرد حصار در روی پی در آمد
بلبهای خندق نشستند چو بیان / بقلع بنایای او قلعه کوشان
که هم تیر چپای شرق زنش / هم از ضرب لشکر سنگ انگشتش
معصیان کشند آنجا نشستی معلق / که گرد و معلق زنان گرد خندق
پس از نهر پا شیب کردند کوشش / که دشتی شود رهنمند کوشش

چو شمشیر خور در نیام زمین شد / شب تیره با مهر روشن یکین شد
کواکب ز ظلمت پراکنده پرتو / چو چشم درخشنده در روی حسنه
بفرمان خان خواجه حاجی عارض / که با برج اسپ گلگلش معارض
برآراسته مرحبا انگی و تاشی / که تیر و زر و زر دوشن جون سر چی
بهر سوی پیش خراب می زد / مژه خواب را دور باش همی زد
بگردون ز ده غلغل پاسبانان / بلرزه و صد چه پیدا چپ حانان
چو بر روی شب برق ز رو روشن / چو خون از رگ شفق کار گون
کله دار انجم که تابش خور آمد / ببالای پا شیب مشرق آمد
بفرمود شه گرش لشکر آرا / که شاه گر کند پیاز کار آشکارا
ز اسباب پا شیب قلعه گشای / گران کرد و آسان بالا روای
ز عراده و منجنیق فلک سپ / دران عمر بهاگ کم فیروزگر
گروهی که سر تیک تیک و شکوهی / بران عمدا افکند کرد کوهی
دگر منع خواه یابد پریشان / عود نیک پس لیت از پی موانیل
چو شب لشکر بلبهای خندق / پرا و ان نصب کرده برف

زمین طهر با شب دید نازکش | رسانیده وا پای پاشیب گرس
گلی طهر آن شد معین تا که | به پیش رخ پیابان شهشه
بیا شب بستن و منت بها | دو دیده یکی چو سیلاب دریا
فلک محصر از یک طرف فرسنگ | دگر سو شهاب عوض کرده
نمودند سر یک سوی چون تن بی | که پیر شد ز پولاد مهدی
پر افراخت با شب از آن گاه تار | صد پیش کرد پر امید رازی
چو بند دو گردند با شب محکم | فرو ماند از اندیشه پر شب و پر کم
روان کردن ز رسولان دنیا | ببکسی و طهر پیش توانا
سوی پایان خاک زفلخ | پس احوال کرد چون جسته پاسخ
که مائیم چون ذره از مهر شاهی | طلب کار پایه ز ظل الهی
اگر چه تیز کی آب ما شیر داد | بجای ز دون زنجیر داده
جو خاری نماند این جنس خاک را | چرا آتش آرند خاشاک ما را
اگر مال داریم و ملک و ولایت | همه زان نشانست و در حمایت
ور از شاه هست جاه و مراتب | ز تیر اش آب آب مانده زر آب

دهم آن همه مال و زر پیل بهر | که تو بوده ای با تو پیل و زر خور
گهر هر چه داریم اندر خزانه | رسانیم فی هیچ عذر و بهانه
و گر پیل مراد پیش تو پیرک | فدا باد این نیز با جان و دره
مرادم وزین بس که دارم گزینش | رضای خلیفه است فضل الهی
چو بشنید آن ماجرا خان والا | نوید ظفر یافت از بی دعای
برای جواب سخن داد بیرون | که بخشنده را در جگر آب شد خون
که شاه جهان از فضل الهی | فزون از بخت در شاهی سپاهی
که حاجت بود که زمین گنج کش را | متاعی که باتت باید سرش را
پسی گنج کالبایش حق بسنجد | ولیکن زمین زر بارش بگنجد
خلیفه که ما را وی تا ورع | ز بهر پسر طریقت چیستی بند
بمی در شهادت کشادن ارزا | که ذره وید در دو گیتی اماز
و گر زیر دستان نشد یاد آیت | دو یم ذره را چون رعایا رعایت
وزین مرد و ناید که پیر خادل | سیم شرط پیر زر پیر خفتاد
صلاح آن بود زار اگر در زه | برون آید و آرد اندر زمین گرد

بسوی سپاهان جهانگیر خاک پاک　　که پرتاب با جهانگیر خاک شاید
چو در راه آمدن کرد فرمان گذر　　به نزد دگر حمله بی بخت گیر
چو بر پای رفتن این پایم نیز افکن　　شد این حرف بر روی او چیره افکن
درین شاه دیدم که این حکم رانی　　سلاح تهیدست او بی پناهی
ولی من گنه کار شاه جهانم　　گنهکاری اس کرفت عنانم
دلیری کنم در رسیدن ولیکن　　تنم مانده پا را گران دل ز بیم پاکن
برون آمدن چون گذارد حکیم　　که پیش از من آید برون جان بیم
گناه آنکه خیزد بلند خلافت　　چو زین سوی شه بود فضل مصاف
کنون بخت کو هم چو جای است مشکل　　برا پرده غفلت کشد بر دل
گنه مانده در اندیشه کج خیالم　　که جهد به خاک در شاه عالم
چو تقصیر من شد ز اندازه بیرون　　به تو جو به فضلم طمع چون بود چون
مگر شاه خود بخشش آرد بکارم　　وگرنه من امید یاری ندارم
گر این بار خاص ازنی حق تعالی　　بجان بخشیم دل ده شاه والا
وزین بیم ازان پس رهایی که دارم　　پس انگه کنم عرض حالی که دارم

ز رو جاه و پیل و اسب جو هم بو　　ظرایف که نتوان نمودن ظاهر
بخاصان حضرت رسانیدم　　کم و بیش دیگر که پیش آید از کم
وگر ز ینک جنبش قلب شاهی　　شود این زمین غرقه در قلب ماهی
حصاری که چون ریگ معمول لشکر　　بکام فلک برد با چونه گر
در آینده کاوند کان اس کسی اندر　　کف دست پیاز من شود زرد و خون
چو بشد ز نور ای این پیام جگرگن　　چو سیم سیاهش بگرگشت روزن
برانداشته بگماشت بر خود خرد را　　طلب کرد فرمان بذرانچه ورا
مران مایه کرش زاسباب دریا　　درین شاه دو چشم فرمان روان
چو شد روی شب کو سر افکنده خون　　یکی گوهر ز انگه گشت گردون
به ترتیب جمعیت با مراد اول　　سپران با دل جمع خفته شادان
چو از ظلمت آمد برون گنج رخش　　ز راه کنج زر گشت فانوس کلش
نکو کی که لشکر گشود صف سلش　　همه در رخ سایه بان انجمن شد
سند آرا پر صد زمانی زمانی　　که اقبال شد کیب کشور پناهی
رسیده ز آزندگان در رویی　　زمینی بوسیده و دند با صد زبونی

مساعی را نداز دهر دون اندک / یکایک عوض آورید اندک
جواهر تهی کاه صد وقتی پر / برون زانچه گنجد زمین صحور
زر پر نیزه ها بیرون ز شمار گرش / که گر زدودن توان سپرده هم عیارش
از آن کوهها زر بنابار چون / زمین حامله گشت با طفل پر زر آن
همین جامه ابریشمین صد دانه / یکی کرشوده که شد از دو دانه
ز پس لطف صد کرنه بیره گنج ده / که دیده ور گنج دان او بر به
ز زان بگذرد هر که آید بجوی / ز چون قطره آب پکان جوی
دگر تحفه لایق تخت شاهان / طرب زای چون نای چپاول
هزاران ز پیل گران سنگ بود / بپیمان بروج فلک در تک دود
چو چوزاد شیران پیک باد پر گش / چو شیر و چو پر طائر آب و آتش
ده و ده ز اسپان تازی تک / نهنگ دل کوه و گرد و شتاب
ستاره فشانی پای در کوهسار / چو نی بر رود چشمه از کام مار
نکت کام آسوده چون عیش غافل / چو زد خوی شایسته و کار عاقل
بخدمت چو پیکر کشت ایستاده / در پیش زین خدمتی ایستاده

تا زندگان گفت جان پیشکش / که خواب امان ها دهد بی رنج
رسانند بر پیش دارای خود را / بگوید آن کار فرمای خود را
که این چیز بر درگهی شایست / که از جمله پیش باشد بهایست
سپهبدی که زر کشیدی / که و در پیش قلب بشکند
کی تاشت زر رسد دیگر از کوهکار / نهد پیل یک آهنین پیکر
گران بار کش چو انباد کاری / رها پیر خود به پیلم باری
سر از آن جهت کلاه کم شاید / که تا چه بود از کلاه کم بیاید

شنیدم کی خسروی شد بدبار / کلاهی ز زر داشت بر سر چو ماه
رسیده آستان و رد پیرش و در پی / بر آن گشت کش کار چو پیشه‌ای
چو آب آمد از غره کین پیر زنم / تاب آمد ازین در پیر زنم
دیرین بود کز موج ما ش بشده / کلاه رفت و سر هم بکار کلاه شد
کپی کاتش زپای بر سر گراید / سر خود ته پا درویش نهاد
زر و مال کار آید از بهر جان را / چو رفت از پی خوشی بود با توان را

بقندیل بی شعله زین گنبد   چو آتش نباشد ز روغن چه خیزد
چو شد مار در خانهٔ موش پنهان   بخیزد گر از خانه چیزی از آن خان
چو طاوس پس آدم گرفتار شد   بدم دادن او چپت پسپار شد
خراج ار چه بیرون ز اندازه دادی   ولیکن بعبد او از نه دادی
چو گنجینه کوه بیرون ز حد شد   بهابک صد کوه غمار خود شد
هم از آب جویت شد ارجان بر و   که این داده برگشت زان باغ گلشن
بعد از کنابان خویش آنچه داری   به دو رند مایم و شیم کاری
در پیتا دکان‌ها بر زمشد سپاپ   در پستند و ارزا پوشیده سیاپ
نو گو بد جای جو دیدند بیرون   کشادند آنچه بشنیدند بیرون
فروش جو شنیده ای این دکان   که پسر تابا پای بود ار کفایت
نو وار سر راستی حال خود را
نماند پت از جز خری و زرخرد   متابی که دارد بها را چانه
چو پس اام و زرند خود نام جویم   در و نیکه باور نیاید بجام
دگر از نشی بود کار دانی خوش   در و نیک طمع بر آرم جوابش

چو زرگان دکان‌ها چو جایی   ز آبرو بیاچار فریاد خانی
چو پیدا نه کردان کند آشکارا   صلای درو عیب بد نام خارا

ز رنگی که بر بند از کیسه جایی   نگاه و محنت برای گدایی
بر آورد گرد از جهان کیسه عاری   گر از کاش حاصل نشد جز حیاتی
دو گفت چاره ما چه بر ...   که زین بی خبر کان زر داد و خنده
عمارت نشد دولت آباد زین ان   ولی گشت چون باد در دیش ان
نماند پت بلرز را پیش و از کم   درم صد گر پست نقش درم
خلی بود بالای صد صد گرنجی   کنون صرفی خطا شد که مه بر نجم
گر پست لپت جون اپتوار کی کام   بر دل ولی داشت ماند همی اپتوارم
پیزد گر ایران او زنگ و بالش   جو مایی ندارم نیارند حالش
ز پولان دگر بار گشته دو نان   جو آب زیستند خویش گویان
جو خان این شنیده خون جوش   ولیک از بی مصلحت خشم ایش
که این گفته کی باور آمد ز رایم   دگر گر دو ماکیدان رسانیم

نگردد ور رای شمار ای ما خوش | مگر آنکه پیله کند خوردن آتش
پس از پنج در روز آن کرم آن | که پیله کند باید چنین کرم خوردن
از آن گرمی از پنجه آمد سلامت | نه گرمی بود در بسیار علامت
وگر نه بگرمی بیاید پسر زن | چو آتش زدی در خود آتش دیدن
بدین شعله سر زند و بی تاب خور | فرو مرده چون آتش آب خورده
به آب و رسد او هر یک جوابی | که نه فی گفته و شاند از شعله تابی
که ماندست اگر برگ کاهی که دانم | شود سوخته سر که پیله کند زانم
ز نخل که توان همه میوه چیدن | یکی جای اگر ماند نتوان بریدن
بسوی کرم کرد باید رعایت | که و انبا بجوید هر کار رعایت
چو مرغی همه وقت در پنجه زاید | گهی گر بیشاد و پس نشاید
چو می داد و شیشه می پیچید | گر آلایش نیست نتوان شکستن
دل جان والا بدیع خوش نمایی | نبود اندکی میل و همراهی
ز پیله کند اش گشت باید از ایش | هنوز آتشی بود در پیله جایش
فرستاد کار ز نو پیستاد دوم | بدین حکمشان داد فرمان محکم

که از بهر طاعت گروکان فرستند | گروکان ز ملک خود ارمغان فرستند
ز پولان دو دیده بر رای کس پسر | گره در پیرست پیت اجم گم کند
گروکان روان کن ز پیوند خویشان | چو خواهی که نعمت نگردد پریشان
روان کرد رای لذان مهر جویی | پس خویش و قوم از پی حجه یی
چو آمد گروکان همین گزین | دم کج زد از دها بر گزید
که از خون خود مشک باید سرشتش | وزان مایه خطا و شعف و شتش
که زانها چو دادم ز سر چرس پیراهن | به پروا که پایان همایون
اگر هست دیگر سانی و پیله | کنه کار باشم چو گرد و مویه
چو آن کار با پنت یک یک خوبی | فیت فرض شد در لمور دوی
شوی رای داوند دیگر پیاپی | که چیتی بباید چو بود انقاتیی
ز انقطاع خود هیچ نوعی مباد | گلی از بهاری به باد صبا
بدر کوت و کیلان که سود زن | پس آورده کون همین جای بودن
وگر شصت تنک خدمت اجوبی | بشرق زد دینار منوب کراثر
صد از زنده پیلان تحفه بالا | ده الف است ده طبله لولوی لالا

متاع دگر لایق پادشاهی / که باشد عجبهای صنع الهی

فرستند بر درگه پهلوانی پیکم / زمین زر خود داد گاه و داد پیلم

پذیرفت رای آن تمام از دل جان / برین خط نوشت و قوی کرد پیمان

پس آنگه نمود از ره زیردستی / نیازی بپا داشت حضرت پرستی

که بفرستد در ره چون آغاز قسم / خراجی بتکلیف ما لا یطاق ستم

بیایم از جهان در خور همه بابی / که بر دو رخ تیغ زر بارانی

ز سرچشمه چون کشید دهند و لات / که آن خواسته باید از من تعاقب

پستوری که در پایه طاقت نیارد / بزور سپه سپهبد کی طاقت آرد

چو در گشت در حال پیک بمن هیچ / دو چوینه جو چو شود در ره دو دو

من ازین گنج خود گر بدو زر نسازی / بگنجد چه باشد حبابی

ازان چشمه واره محیط آب پیمای / که محتاج باشد به آب جویی

درین چشمه یک قطره شد مایه در / وزان بحر هر قطره آب شد در

بهر بادیه چشمه پیدا کیایی / نجم از آسمان کی کم کاهی

چو بر کهکشان کاست شد را / ازین چشمه افزایش آن مایه را

کرم گستری حکم باشد ز درگه / بر آخر که گردن خود کشم که

وز آنجا بوم هزاران سپاه کردم / درین باب یکدم چه کاهی رسانم

ببین تنگی جای پیچی خارا / که با نعل رخشت مدار نماید را

پس از چند بالا و بخاک کرد / بیک نعل خاک گشته خاک کرد

ازان بر بدن نیست ترک پند او / که کز پست چون شیر مستند جو آهو

کند گرچه آهو نما آهو دلیری / چو دل باشد سر چون کند شیر شیری

ببینگ نعلی کم است از هزبری / ز پیش هزبرش نماید جبری

ز پهی که ز نه پست چرخ رو ترا / وجود دانی ترک شد مسندا

خود برست عالب ایشان جواب / که هم گیرد و هم خرد هم فروشد

چو بنده پرست بنده بهمان ارب / کسی زور بر بنده خود نباشد

خدا آن نوازنده را زنده دارد / که بر بنده خود را نوازنده دارد

نشاید دران نظر تیز کردن / که پرورده پست از بهر خوردن

کی گرفتن تیز کردن نیرد / کسی خنجر تیز بهرش چه گیرد

خورد گشته دمهای قصاب دم / خورنده خورد دم رود بهر دم آنهم

من دو زخی گرم آتش طبیعم / که هم زنده گردم بدم هم بمیرم

دمی داد باید گران زنده کردم / نیامدم کز وی نفس در کردم

نوازش چو زد نظر تا زنده مانم / که تا زنده مانم نیارید مانم

به نجماش بخشش از آنچه پستم / که تا دم نباید از نو باشد چو پستم

چو بربسته دنه باید شاهم / سپرد گرگان دنه گیرد سپاهم

چو بشنید خان این پیام از رسولان / بدید اندرین نامه تو الفصول لال

دمی زد بریشان بصد لطف و رای / که جان داروی شد بصد عقل و کار

بس از اعتقادی که بودش بدرگه / که از رای دستور خود تکیه کرده

ولایت که بگشاد از آن پیر کیش / همه باز در موکب شهنشان

مگر بدر کوب آسمان فتح طلی / که خارا بدرکوب آن و کجای

خراجی که بدبست کلک ابهی نو / بجنبند و جل بیت کلک شد مغز

چو بر رای فت آن ز آن کیمیا / بجان تو شد مشک نو از کیمیا

بیامد بیالای حصن از نکل / بسوی سپاهان خاک سپید ایل

پس آورد خدمت بسوی خانی / چو بر آرمود بودن آن بازی

چنین تا سپه روز از بی طلب دین را / سوی سپاهان تو سپه بهر دین را

پس آنکه بسوی سپهدار سپاهی / دگر باره عرض عشق کی داستان

که دارم به ترتیب جنس مراکب / ز سلطان مرحوم خیر از جوب

چه فرمانست از پسر کرده دارم / بفرمای تا خود سپر کرده آرم

بفرمود خان کان مراتب که دارد / عطاییست از حضرت کامکاری

چو از شاه مرحوم بودی نوازش / چرا خواید از شاه بخشند نوازش

ولی کرد باید ادب را رعایت / بباید فرستاد آن خزاینت

که تعظیم ظل خدای جهان را / چو خورشید خدمت کند سپاه را

چو از مهر اول نمانده است پرتو / ازین سپاه حق شود جهر او نو

تمامی گروهی خردمند دانا / که عاجز بگردد در حکم تو نا

فرستاد آن خبر اعلام عالی / که برد آن کان پر حد خویش والی

چو بیرون رسید از آن سبب مراد / بر سیم ادب کف خان مودب

که سوی علمهای اهل تتابند / که انبار بان بر تو مهر یابند

پس چون بر آن دو ربایش و / بسوی سپاهان سند نگون علم

چو آیین خدمت بجان آمدش / بپرداخت اسباب هند و سند

رسولان رای آن همه پیش خود را / سوی رای بردند احسان خود

ازان خبر تو او شد رای دان / برآمد ببالا پس کشادن

سوی پایان سود جون بهی / پس از خیر خود گشت آن رای فرد

زهی رای کز بندگی جای پی / همان خیر ازره کرده زو کرده بروی

مطیعی که اسلام را پرور آورد / بیاید خبر کاسمان بر سر آورد

زحسن کریچه بیرا زحکم وی / زشمشیر او داشت سر زیر پی

جهان تا بود باد دین محمد / خلافت دران قطب دین را بود

همه کار چون در ارکل برآید / برجعت سپاه ظفر همبر آمد

بفیروزی و نصرت الله و بارک / روان شد علم سوی شهر مبارک

چو بر خان کرم بود سلطان را / طلب قتل ازان شد بدرگاه را

پیک پرپشه زبیابان گلش / چو به زانجمن سوی خورشید رفتش

هنوز اندران کار که بود شکر / بکار ملکی ملکان صفدر

که در وقت فتح شهر مبارک / پیک سپهر شد سپاه تو مبارک

سوی برج دولت بآخر جا داد / روان شد بدولت که پاینده باد

با اول بود او این منزل شد / دران منزل دولت آمد و یک

ازانجای منزل بمنزل دوش شد / زماه و ستاره زمین آسمان شد

زمین شکر کرد جوان صحن جهان / رهی کز روشن جم پل آسمان

همی رفت دریای عجب مطلق / چو پیلی که اندیشه از نور و زر

کنی بر پاسخ که کار دمی شد / که از کوب سم سپه کهما آمدی شد

شراره که از نیک سپهت در او / ستاره همی زاد گرم از مه نو

دل اهل کیپی سوی خانه بریده / تن آنجا و دلها بخانه رسیده

همه خلق مشتاق روی عزیزان / سوی خانه دل جو چرخ هیران

چو دو نیمه راه آمد اعلام او / بدرگاه چو پیت خان مظفر

زارباب اهل چو بر بادادان / ز انعام و لطب شد خلق شاد ان

بدین گونه تا طلب افتاد منزل / کمربسته در بندگی بخت مقبل

دگر روز با شاه انجم بر آمد | در ایوان گیتی نمای اندر آمد
ز ظلمت علمهای زرین شان شد | به دولت بسوی حصار روان شد
علم با صف زده دراز و پهنا | بیابان الفهای انا فتحنا
به فرق جهان شاه چتر مرصع | فلک را ز انوار کرده ملمع
سنان شعله را که بنیزه کرده | فروزان تر از خنجر آب خورده
نوازان جرسهای پیلان بزاری | چو نالیدن اژده بار نگاری
نموده نمودار کوس از نموده | تغلغل فکن گنبد بازگونه
گرگ بره ماه شد کش حرامی | نیازی دو چوبک گری چلپی
بهر سوی دو قبه بر شاه مانی | علم قسم قبه آسمانی
سپر قبها با فلک باز خورده | ز رفعت سر آسمان ماند کرده
به دیوار با جا که گر رشته | وگوئی شعاعیست کز خور فتاده
به جا لعل دیوار کرگل | چو در حبه صاحبی شخص اطلس
نهفته زمین زیر زربفت دیبا | چو روی عروسی عروس و سپاهها
چو شهری تجلی بدستان آمد | جهان باشه در دولت اندر آمد

بهر سوی نقش بان صد فزون ز تخاق | جگر چسته گل بهر جا چون فتاده
بهر کوچه ز انبوه جا تنگ مردم | نفس کرده دو صحار بیرون شدن گم
ز انبوه که سر سینه بر سینه میزد | که با هم همی سینه بر سینه میزد
زن و مرد سر زده بطیار حاضر | بصد آرزو در رخ شاه ناظر
دل خلق هم از رخ شاه دیدن | یکی در دعا و یکی در دویدن
بسا خط کاچین که شد خاک بر سو | بسا نامهای کهن پاک بر سو
بر آنکس که چشم شهنشاه دین شد | اگر خود بسی تالیت ز اهل یقین شد
چو زین جا پس شاه در ایوان دولت | ز خیلش همی تازه شد جان دولت
هم از دولت آن خاک بر دوش شد | که افزون دولت درین خاکبوش شد
دم طمطراق اختیاط خلافت | از انجا شدش عزم دار الخلافه
برآمد براشهب چو برچرخ تیر | دمی های زر چتر بر اشد مهر
پیاده دو موکب پیران موکب | دوان چون پرافشان هر کوکب
درانسو نهی تیغ جولان کوسن | جو لعب جفا و رجمهای سوزن
خلیفه که گنگ جهان ارسلون شد | بمر فیان دار الخلافه درون شد

ز برج شرف شده با کمالش — شد آراسته ملک از جمالش

دعا کرد بختش دیوان و درگه — بصدق و صفا خلد الله ملکه

شد آغاز کار اندرین دو سپافه — به بیت الله انگاه دار الخلافه

بنا یافت و صحن سپهر مناره — ز رفعت سپهر باگرفت خاره

نمودند با اهل بنیاد کوشش — کسی پنکی را بنیاد و پوشش

رخ سنگ نه انگور کرده در روشن — که صورت نما گشت خارا چو آهن

ز خارا شد آنجا آشکارا — عجب باشد آئینه کردن ز خارا

چو سرخی سنگ اندرو پایه جوش — پی سنگ کهباران برج روشه

توانستی از لعل و یاقوت کردن — نه بد صلحت در زر و یاقوت کردن

در وشش از زر و نقره پیوند کردی — با ایوان شده مانند کردی

چو نیمی بی سنگ بهتر ز گوهر — که این سروه نوشت و آن دروع

مدار در زر و نقره بهر خورش کس — خراز بهر زینت و نظارت پس

گل و سنگ و خشتی که شد حاجت هر جا — که کاری چو آن بکار است جا

زر و در که در درج رنگینش ماند — نگر کرکیان مرده و رکیشان ماند

حصار آمد از چشم سوی بیران — دران در به بستند و مان پیران

بنا کرد ننز با صحراف ده — چو ارزی که باشد مدطا دی

گزیده گل و خشت پخته داده — ز بیخته کرش آب چاه خانه

ز روفت پیاده و برف رنگ — چو مکرم زخود و خنیس بجست

نگر کرده فیروزه گوهر کرمش — مگر چشم فیروزه در ریزش

نگویم که در دو وزش آن زده و مهر — که اندیشه در روی شد از زر دهلو

در ایوان هم آراست از رز و دانش — که اوی پی ستونش هزاران ستونش

چو شد پیشتر روز از بی عمارت — مبادش بلا و آمد اندر عمارت

چو دارالخلافه است بنیاد و ولی — مری کرده کشور زیاد و

نگر گفت بغداد باهر که آید — که دارالخلافه بدین می نشاید

قدر گفت بغت جه زلم روائی — که از تیغ و حله دو نیمی تو هم خورده

رضت آمد از در گوش سامع — که مانند دهلی منم مصر جامع

روان بهر چشم بدان بی دلیلش — کشید آسمان تنباکوش نیلش

خطا گفت با جن کرمان ها را — مری با شهنشاه مند پست ها را

پر از پر گشائی نو کرکس کلاهی | خطائی علاجی کی بجو شاهی
نه پایان ور از مد نمودند دعوی | که پایم نماند دلی معنی
ز چون کی موج خون بگران زد | ته بندی روان مرد و دانش سان
بلا فید نبر زیر پیش صحابان | که من بجو دلی شدم جای هاشان
خزش و للکد کای خرپای کاهی | تجت تو خر کند از پس ساشی
فلک گفت مرحبا زمین کشور آید | از انجله شد بوستان از بر آید
که قطب دو تخت آن ملک شت | که زان است و است نجت و اشت
ور اثبات این پیکیا پاشی | دو قطب فلک نیز داد گواهی
نگار او خار از م گفته تا جم | کز انجا است انوار علی حاکم
مصفا کرده پیدا ز دلی صفائی | که دین است از نور علش بهائی
بنزد علو شکی حق است مجمل | جو تقویم آنجا است تقویم اهل
مدام این جهان را دید حق مبارک | فروغ از دعای خلیفه مبارک
جهان با د شاه قطب دنیا شاهی | ثنایش نتاید جون آگهی
بیا ساقی آن رح می کن روانه | که روشن کند جون دوش برج خانه

گران می ربائی که من گشتم | تو ثبت دو غلط از جرح جشتم
بیا مطرب آن ساز را در بر آور | که دارد بلال و شهاب نیز خور
روان کن شاکی ان است جو وقت | که هفته تر یار بیاند بوقت
بیا ای عندلیبان و بنگر محل را | جو دیدی محل خوش ترا و غزلرا
بلغی که تا جون شعری بر آید | دران است و از لغت آن پر آی

به سر بیشی کا بجانبی برج روان کرد | به برجی خیالی ده که خورشید اگر گرد
چه شکل است آن جا منیر در کشش خلق | که که در دیده نیاید کاز شوق نهان کرد
ز حسن جو جه در یه سکینی های در جنگ | نهال نیم خیز ش باش مانند روان کرد
که گرد آن روز شادی جالکی دور است | که جان کرد خیال او خیالش کرد جان کرد
نیاید کوه جو راز دکی آن انک این گرانی | که دیدش تار م دم زدی آن گل گل کرد
نگو کز دیدم مکری که پیوسته کنی مارا | جه یارم حیله جون ناچشت چشم من نگر کرد
رنجی پوییم نه در مات کا دیر زم افکن | از ان است چشم که از جاک مهره ریگان کرد
وصال اهل هوس جو بینه خبر از آن است | کاو در کوی تو بنام و خلقی را یکایک کرد

گجا گردد بکام من فلک کاندر میان	دگر گردد هم از فتنه شاه کامران گرد

هست سپهری که سپهرش ز زبر	هفتم از آنجا که سفر کرد و گذر
ای که تو داری از آن منظر تم	کان دویم آن سان چنانستم
بر تنش از زحل گفت سخن	سعد شده زین سبب آن نحس کهن
کوکب هندوست زحل خوان ز ازل	من صفت هند کنم از زحل
بخت فشانم چو دلم گرد و دد	همچو عطای زحل افزون ز عدد
چون زحل آید بچنین هیچ فرو	عرضه کنم دولت اسلام برو
خود عجب از چنین هیچ روان	خیر دار از آن بانگ شهادت زبان
طعنه زند بر تو مرو خر پسان و ختن	کین زمین از صف بیرون و سخن
لیک چو من جای دهی ان ناختیم	هست از آنکو نه بخاطر بستم
کار دو بخشنده کرم مایه و جه	کلک نیش در صفت آینه دهد
کش نه بدی که ز زم بر نهیب	هم فلکش پیکر زم هم خلد برین

آنچه شنودیست بپایش بدوان	خورد ز جاج بگلگونه گران
لیک چو من سر از چپ نگ بس	از عشون از نوکند بانگ جرس
حکمت و دانائی و برهان و هنر	وآنچه که در هند عیانست دگر
وآمدن پیل بلنگی بر پشت	کشتن پیل جنگی و شکست
گویم از آن سان بسبلندی و تی	کین صفت نیست فلک کم ز نی
طره و طرفیست درین طبع چو در	بحر مخالف ز جوابش دُر به
گرم درین جمله که گوید جز من	قصه درین وزن که گوید بجز من
مصنف دانندہ بخشش کی بکشش	جا پسند بر نیه غزن کشش
گشت کمال هنر من جو عیان	چو دم ازین نحوه زدم بر زبان
هست نویت چو درین کرو ری	گفت بسندم بود این جلوه گری
کش کرم از جهت خانی خطا	بر غلطی خوبان و خطا
و چه که ز زندان طعنه مرا	گر نه سنان هنر تیغ چرا
دو سه تیم بجهت این کار شده	کین وجه حجت گماشته
آنچه گفتنی گین زمین از دو ز من	هست مولد و منشا و وطن

دین ز رسول آمده و ز رهروی دین | حب وطن هست ز ایمان یقین
مرغ خود کردم ازین روی علم | گر وطنی هست ز کوی تو هم
دوش این کرمش ز عقب ناین | پست چو راه ز همه خاک هباب
گرچه گرفتم مرغ مزدوا | از پی آن کیش این بنگ دوا
معذرت خود همه داوم جو بردن | بان مگر اکنون روش چون

کشور هندست بهشتی ز زمین | مجلس آن کیست برخ صفحه بین
جنت ثابت که دران هر سکی | هفت بگویم همه پستی ز یکی
اولش آنست که آدم بجهان | چون ز رضا خشک یافت جهان
دانه گندم خوش اش گم گشت | پس که جهان گم گشت به
رخنه حصار خود ازان کین | گر فلک افتاد بچستی به زمین
هست حق دانست همه دم گمش | چاره که پیدا شده اطلس تبش
آمدن از خلد بهندش مدان | کان گل جنت که روش داده آن

گر نجواه پیام و رب تاری چمن | بکن غیبی عرب و گرفتی ز زمین
گری و پرده ی نز لیباس ورب | وان ری همین که عذاب عجب
او شده پرورده بجزو دین در دل | جو فرش طاقت این آمده جان
مند جو از علم شان بدوران | زانکه خطاب قلم آپور دوران
ورنه بدان بانک که از جای دگر | آمدی از جای وفا دمی بصر
گشت همی نخس دو صف منش | کرد مع سند پست جو وزد و پس مین
حجت دیگر که ز طاوس کشم | مرغ حرز در این زمین و پس کشم
گر بهشتست همین هند چرا | از پی طاوس خیال گشته را
هست جو اطلال زیر فردوس اگرش | بودی از آن باغ عجایب دارشش
لا بد از آن جای بدان جای شدی | وز پی رفتن تن پای شدی
بود همین جا جو فردوس اثری | جانب دیگر نشاوش گذری
حجت انیست بپویم گرشکی | آمدن مار ز باغ فلکی
بود همراه طاوس همی | قصه چنین گفت همه حتی
گر وطن از سند شدی حاصل او | باز نبودی سر شیرین

چون همه آرزو دل جان بود خوش	در خور او شد زمین دلکش
هند که صد راحت جان زاد و در	ماری زمان کار نفا داد رو
مار پی مست که اینجا زمین	مار همان مطلب بنده این
محنت جارم که زهی که چون	رو قدم آدم ز خدمت درون
بود بهشت از پی حوا هوا	دو جد ایشان بی یافت دوا
بعد دو سه روز دران بوستانش	چاشت نشد جز به شام درش
نعمت فردوس چو نوشش شکم	از پی کشت دران ناحیه کم
آنچه فرو ریخت از آن شد چنین	رحمت جو بر رفته با کاهلی
غوطه صحرای بهشت همان	مرهمه و آتش از آن خنده و زبان
کو بهشت همه شد جا	در چمنش آن بنفشه دروا
نخست نجم شود این که همین	ز همه خلق برسید پس
گر خوشی عیش هوا باشد گریش	شهر و بوستان بهشتی زمین
که نه جز دو پشت کرد و کشش	خلد همان مادر و بابه آتش
وان چو هم از خلق برسید خبر	کان طرف آدم که بی کرد گذر

در نشد و کف بابت که روم	بی طبع خوش نخست روم
باز هم از اهل خرد گشت یقین	کو خوشی عیش درین بازپسین
پس بر آنکه چو آدم ز درون	نعمت فردوس دران داد برون
تو هم از اینجای برون بر که اگر	پیش برون کش ز بهشت اثر
آدم از ایوان بهشت طربش	کامده زان میوه بکف می طلبش
چونکه بنده آمد و آن جای عجب	داد نسیم فرح و طیب طرب
عطر شمس همه چون تازه نو	لخلخه‌ها داده معبد طیب کرد
بزم طرب زای بود این گل گل	عطر نشاط تن آسایش دل
هسته پیاله که گل روی بود	زین بود و گل همه خوش بوی بود
لی حوری در دم که گل پست دران	خرده چو پرده که در آید کران
وان همه از بیان که گل ازان	بوی ندارد چو گل و زاد نشان
هست شمع بهشت ای گل تو خوش	راه همه دم سل که تحقیق نگر
صحت دنیا که بیافت بیز	از پی که از آن پست تجب را
زین پس از آدم ما تو خوش زن	منه شد کز خلد برین

وانکه که کبر است درین انجمن | هم بشفقت می دهندش سخن
وانکه به اهل سپهر زبرجدیم | رحمت و رأفت بود اندوه و هم
بس سبب حال نکو پی بری | هست بشفقت بشتابت بری
حجت هم کران همکو پر | پیش تو از آب صد چون دانه در
کانکه کو درسند پیش حق | باز بخش از اثر جاه سبق
زان پیچ نوش بر لب حجاب حق | منذ توان گفت که خلاصت برین
کانچه نصیب ست ز تاج ارمی | بلکه ز اخلاق حمیده است دمی
قطب زمان گرکش نافت منا | پیش تو مسیح سوز نیست ساسیما
شاه مبارک که جهان از رخ او | گشت بهشتی چو رخ فرخ او
ای ابا بنماند بعضل احدی | عالم از او گشت بهشت ابدی

مسند جو فردوس شد از بخت من | به هوایش که کون آیم سخن
و دوش از تبت قلع کردان | به نظر پایانست هوا در همه سال

ادنش آن شد که وران آسمان | از دو پسر و همین شد زبان
شیر صفت مردو تنک توی قبا | کرم جو شیر پت کردش منا
نی جو خراسان کرتن از برف وزن | بجو سپارنیست به دشته درون
دو دیش انکه آمل خراسان ذکر | بوجه گران پوپت زیر خشاکر
منشور این گفت برق از خشان | ملعنه کو حاشش ز ملعنه زندان
باغ آن پایه که چمن ها | کورشیان جان که بوجه و دو خورها
انکه نگر ماپست مرد بجس پس | لیک شو دکشته زپر ما بمیپس
پیم آن انکو این طرف از نیم هوا | کم طلبد مفلس کم مایه نوا
گشن مل بری سپی کذرد | کای زپیش هم یکیلی کذرد
منذ وی دهقان یکی جا در پی که | شب بجز کاه و بود باجی که
لب جو آب تنک بر شال | چنس کن شنا آخر شب خوطه زال
جا رش آن کین زمی این سپید کل | پست هر پیاله بهاری کل و مل
نی جو خراسان که دو پرده بکلش | آمده و بگذشت جو سپی زلبش
نجش انکه گلستان رو بدو بدپی | رنگ خوش جون کل ما ناده و دوی

115

هست ششم این که گذاری ز پوست آن　　تا نکشد خشک شود بو زنند زان مکان

ور گل ما بعضی اگر خشک شود　　طبله دران نافه تر مشک شود

هفتم از آن کان طرف آمد ثمر　　نیست طبرزد و چو انگور دگر

میوه دگر کم نگری کز محلش　　لایق دکان و ز قرص عسلش

هشتم آن شد که پی میوه شان　　هست نهنده پیوشان زین نشان

هست نهم آنکه درین کشور خوش　　هست دو نخله که بود مادر روش

میوه بی چند که بود در جهان　　برگ که خود میوه بود خورد مهمان

باز همان میوه بی خسته بکر　　برگ تنبول بود و بابت خور

هست دهم آنکه چو تنبول کنی　　میوه نباشد به همه روی زمین

خاصه آن نیست برای کسی　　جز زنی مطلب خلک بارپس

کشت چو ثابت که بلند است هوا　　ما نه به جنت نه بی برگ و نوا

گرچه ز فردوس فروتر زمیش　　ور ز همه آفاق نکوتر منش

چون بهر اقلیم که گه نقلی　　هست بار دانش و حکمت بسی

اول ازین پایه رقم تازه کنم　　پس روش دیگر در انداز کنم

نیک بدان ور تو ندانی چنین　　آنچه علوم است ازو در زمین

وانکه درین عرصه پوشیده درون　　دانش و معنیست ز اندازه برون

گر به حکمت سخن از روم شد　　فلسفه زانجا همه معلوم شد

لیک نه خالیست ازین مایه هند　　هست دران نیک اگر اندیشی

منطق و تنجیم و کلامست درو　　هرچه که جز فقه تمامست درو

فقه چو شد جایزه دین بری　　باید ازین طایفه زانگونه بی

علم دگر هرچه ز معقول سخن　　بیشتری هست ز آیین کهن

ز رسمی هست که در علم چند　　دفتر قانون لپچو مدبر و

وآنچه طبیعی و ریاضیست هم　　هیات سنبل و ماهیت هم

روی سپهر آنکه کجی بی　　بر همه اسرار است از افسانه فزون

لیک از ایشان چو بجنبد کسی　　آمده و بر رده و بیاید بسی

من قدری بر سر آن کار شدم　　در دو نشان همه ... شدم

قوم مجسم رقم جسم زده | برهمنان نی دم ازین قسم زده
اختریان نعت چهارده گان | گفته یکی هندوی ماشب جهان
قوم مشبه سوی تشبیه شده | هندو از پنهانش تنزیه شده
خلق گر نور و ظلم خوانده وبل | هندو از پیداست پیوسته کسل
وانچه که معبود برهمن عشق | معرفت آنکه نیست بحق
سنگ و ستور و مه و خورشید و گیا | هرچه پرستند باخلاص و ریا
گفته که مخلوق خدا است ولی | دیو و یا صورت دیوست چی
شان چو پرستنده و دیو همه | طاعت او را نه برو بند همه
معتقد اند تقلید وران | کانچه پرستید سباار پدران
ما شنوانیم ازو دور شدن | خود نتوانند پسی تر شدن
تا نبود در پی این بس شکی | حجت این نکته درآرم یکی
اولش آنست که درین ملک در | علم همه جاست ز آوازه فزون
هست دویم آنکه زسند آمده دیان | جمله بگویند زبانهای بیان
هست خطا و مغل و ترک و عرب | در سخن هندی ما دوخته لب

حجت پنجم شنو از من بجد | کان ز ره عقل قبول است و رد
کین طرف از منطقی اهل هنر | در طلب علم و هنر کرده گذر
لیک بتحصیل نگشتم طرف | برهمن از هند نشد هیچ طرف
هست خیال آنکه بوی چون نکه | کرد بتو عشر دانسته گذر
او بری ... و ستاره و شمری | کش فلک ... بیاید دگری
بس فن تنجیم و آنکه نشان | گر برهمن برود درین سو و خان
هست ششم آنکه درین علم کسی | نیست چو او گرچه بگردیم بسی
حجت چارم رقم هند بچین | کامل جهان وضع نهندید چنین
عقل همه تخت خاک ار بکرد | ره بچنین نکته حکمت نبرد
واضع این نکته تپاسا نام کی | بود و برهمن که درین نیست شکی
هند بپاشد جوانز و نام عدد | هند به تخفیف شد از اهل خرد
وضع وی از حکمت و از فکر درین | حکمت یونان شده محتاج بدین
شان همه شاگرد برهمن شان | برهمن آزاد زشاگردی شان
حجت هشتم به بیان شرح کنم | مدعیان ... شرح کنم

صحبت خوش مایهٔ طبع خوش است / آنچه کار آینه بر دل کش است

صحبت بد آینه‌ای پیش نیز / مهر پدر و دمنه و طبع تیز

خلق جهان زیست چو دیو و پری / رونق سرخانه معمور شده

جمله جهان از دو پری پر گزین / مایه دیگر دو هزار بسته زبین

صحبت بد شب که پر از دود ماه / کو بپیت بیفزود دل و جان آتش ما

مرهم داینست که در جمله جهان / چیست به نیکو ز این بیش نهان

صحبت آنست که از خفته / تیر خورد آهوی چین عنبر

رفت چو در گوش در دوش یک پیش / در ره پی آهو که نباشد خبرش

دیده چو مند دشت که او مانده ز دو / این ره دش گوید از جهد که رد

او چو یار دشت از پخرزی / از پی نی تیر آور دوش زخمه گری

دو ختن رفت ز مدی بیدرگان / جان دهد از تو بپیسم

ور تو بگوئی که نتم مرب / ره روی و از بانگ نوازش طرب

در روش مرد و اگر گوش نهی / گوئیت آخر که اشکاف دهی

از پی شیار سگ راه برد / وآهوی پیش رنود ما برد

صحبت دو آنکه چو چرخ و پرن / پیکر کی صحبت تو چرخ کهن

آن چو رسید است ثنا گستر شه / قطب جهانش بکرم کرد نگه

گر به عطارد نه بیاید فلک / زین دم صدق شه و شبیک

گشت ار علم هنر پیچم / در سخن بسته کنون پیک زنم

من نه باغبانی کیان پیشتری / کرده‌ام از طبع شناسا گذری

دانم و دریافته و گفته هم / بهره ور روشن شده وزآن بیش و کم

ور عرب که ضابطه بیست و دی / نحو و علل تا لغت بار وی

وان نه بما چون و زنپوم است هم / کز پی قرآن علوم است هم

ساخته از نکته پیر اهل هنر / صرف و حرف لغت زیر و زبر

وان پی آنکه ز بعض مهر آن / معتبرست از پی صاحب هنر آن

وانکه کسی ز پی کی در روی و در / کسب کند زین علم و دری

جز عرب کان نه باقی نهان / بلکه گزیده عربی دو جهان

از عرب کرده همه کس شرفی / واهل عرب یافته شرف از طرفی

لیک بشیرین سخن پارسیان | ضابطه بنهاد کس از اهل بیان
من بتوانم بدل خواست کنم | گر نه پی این هم روشی راست کنم
نیست شده آنکه گهی گوهر خرد | من بکنم جان و دل و کس نبرد
آنکه آن نخبه سخن رنج شوم | گنج گشا چون کلک گنجه شوم
میل پذیرنده دلم داد که من | بیع نهادم بدل از بهر سخن
گر بعد پس دانه بود میل کسان | تحفه صد دانه شود دانه رسان
در پی سوی جوهر بود رغبت تو | جوهر بازار بخرد پس هر دو جو
قیمت کالا بخریدار بود | مایه کالا پدید بازار بود
چست یکی گشت ز دیوی متین | کز نفرت چو گهر کانی ثمین
هر دو پسر زاده ز خیر بن علی | لیکنش از نور همه عالم علی
چست نکش چرب که از غرب | آمده شد هم همه را زیور لب
مشرق و مغرب همه در شان او | عالم و فاضل همه جویندهٔ او
در حد خورشید ز فصحای تقت | هم چنین معتبر دلم تقبت
در همه ملک گرش خود شرفی | کان نبود هیچ سخن طرفی

ماند دو خون دل از نوک قلم | زو شان کرده دو پیوند رقم
تا نجلکه گوی از کس بو صفی | زو شوآن خواند صحبت ورقی
وین نه زرکسی بود و که نهی | تکیه زر و شی چی بی در ده وی
وز پس آن پی سی پارسیان | یافته از شیر هشیر ازه نشان
رفته از آن عالم مرشد | مایه صفت شده مرشد
و ز پی او رکی رکان اثر | فلفلی و او هر او پی و غر
خواسته از همه قجاق نیک | پس همه چار فته خود ز تنگ
مانده در اقلیم که خویش درون | و ز محل خویش فتاده درون
وین دو پسر باز نیام که جهان | جون طماس بود فتاده بپاس
چس گه نشان نبی داده طرب | بود زبان عرب پی هم عرب
ماند و برون که نه اینکه کسی | که ز آن مایه چنین لیست پسی
وین همه از معتبر انست جز | کین لغت افصح اکان گهر
بود دگر خیره و زان پی تواند وین | بهر جهان عالم از انسکونه کیس
جون زنی رفت نی کرده جهان | این سخن افتاد به کام و دهان

شهره زان شد به همه ملک عجم — کش گرفتند قباد و کی و جم
رفت در اطراف و از آن همه — زان که بود گشت فزون بهره
پهلوی هست کسی کان پهلوی — کش و دارتاج و ران کن یکی
چو به که و مه پی آن کف سهان — عام شود در همه اطراف جهان
هم شمالی که ببغداد درون — بود زبان عربی از چه فزون
چون خلفا پایه گرفتند در آن — پارسیان پایه گرفتند در آن
پارسی آن عرب گشت همه — لطف بیان شد ادب آموز همه
شهر که بغداد و نشد عرش — با همه داد نه جز اول لقبش
شهرت ترکی هم از آن شد بیش — کاغلب شد ترک بر آمد ز زمین
شد بحکم پارسیان را چو زبر — عام گرفت و بجهان گشت
هند بسی چاشنی در دهن — هند و سه و دید ایام کهن
غوری و ترک آمده شاهان زمان — پارسی بود بدیار جهان
خلق چو پی پارسیان شد گروه — پارسی آموخت همه کس بدو به
زانجمه زبانهای دگر بوده همه — از همه خود در ره نیمود همه

هست چو تعلیم خدا آن همه را — گفتن هست روا آن همه را
جز عربی کز پی قرآن نشر — کاو فصاحت بجهان یافت نشر
جمله زبانهای دگر هست یکی — هست دگرگونه یکی یک مکی
این تفاوت کان میان پارسی است — وآن بجهان کان سخن از جمله فره
الغرض از پارسی و ترک و عرب — بهین باشد که کند دل طرب
هر چه شنیدم ز زبان که پی — از محل خویش برآرد پی
هست درین هم همه طبع حقی — مصطلحی خاصه ز اعرابی
زانکه در آن هست لفظهای خوب — از غلط نحو و ز صرف دور
چار کتاب است درین دو بشان — کاصل عمل شد بقبول روشان
هر چه دگر قصه و افسانه شان — باکتب وحی و پروانشان
آنچه بعقل عبادت گری — وارد و آیین خبر گر بی
حرف وی آموخته از بهرشان — وز ادب آموخته از پیش آن

هر که تحقیق — بداند حق آن
پیش گوید — رکن طلق آن

قطب زمین آنکه ز چرخ کهن ‌‌ ‌ تخت وی از قطب فلک کرده بن

گنبد گردان که ز شوکت جهان ‌ ‌ پس که گذشت و پیاده نهان

گاه که خیل و سپه را پی ‌ ‌ گاه چپ و راست و گاه از جلو وری

برجل مرتبه چون سکه زد ‌ ‌ سکه شاهی که گذر مرد جند د

در بر پیدا کام و مراد رضا ‌ ‌ هم و آب و دو دل و پیر رضا

چون مه و انجم که پدید آمده ‌ ‌ که ز بر و گاه بزیر آمده

رشته خود نپت جو بر پت گپی ‌ ‌ در پری دلوشاید هوپی

پس که گکان برده کسان گاه می ‌ ‌ گز همی خویش نکرد نه پی

صاعقه‌ای کز افلاک زد ‌ ‌ حاصل ایشان همه در خاک زده

این دم از نیدوی بر حال مثل ‌ ‌ گر مثل اینست بحرت بدل

قصه شنو گر لگد خنگ فلک ‌ ‌ چون ز ده و شد ماتم از زنگ

قطب جهان خلد الله زنها ‌ ‌ کرد و جوار باشش و تشوها

داد ولایت سوی دیو کرد ‌ ‌ تا ز نپند ز جهت مرسر بود

گرد عزیمت جو تم با جوان ‌ ‌ جانب دیوان خونی که ز آن

پیشرفتی دانه زای از همه سو ‌ ‌ آمد و خاک در شه رفت نو

او ز پسری پر کینی خیر و پری ‌ ‌ پیکر شید از ز طاقت پری

لاجرمش گکنهان کرده ... ‌ ‌ کوپش از بعل و جنا

کیست کز او ولیتان پای کپی ‌ ‌ کش نشه از کوب جهان پر پری

الغرض آن جانب رکو بطفر ‌ ‌ خان جهان کیر جو شد راه پیر

تا که ز دامن کوه و دره ‌ ‌ کشتی ل در د کمند بر و

آگهی آمد که دران چنگ پیه ‌ ‌ رانده سر بال گرفت جوته

ابونی دار و لیل و پی ‌ ‌ یختی بر و کرد و که پیش بنی

خان جهان کیر ازان عزم کرده ‌ ‌ زود و برد سوی حضرت شه

تا بپید با همه صاحب کلهان ‌ ‌ زود تری سوی شهنشاه جهان

زین خبرش گشت نم ز رت گکین ‌ ‌ برکند آن شجره ملعون از زمین

گشت روان جو صبا گردش ‌ ‌ تا ز زمین لاله بر و ید ز کشش

کرد نیاموس دو پیه ... کری ‌ ‌ رایت بر جلوه شه کب دری

چند سواری ز دلیران غزا | غرق کشیده بپی فولاد گرا
وصف آن زورکشان پیلتن | تافته پیکار بسوی کوه غمان
تیغ بجولان چو زبانه ز سقر | جرعه ور افشان چو ز باران اختر
تیر گشادی شده بر هر جگری | تا بنشستی کرده بپوشش دری
آهن و پنبه پاس زده درون | لعل همی ریخت ز سرفره ترب
پیک زوشن که همی رفت جهان | آینه در شانه همی کرد دهان
از پی سلطان و تیس موده علی | رفته قطار ده ز درون زحلی
شانه و سرشک ز خونها رنگین | ور نگر گوهر ز یاقوت نگین
تیغ رسیده بگلو چون غلو | خنده و زنان گریه خون کرده گلو
چونکه بجه رستن تیغ و سنان | رقص میان کوه رقص کنان
گبر چو شد کشته و آرزو دیسی | زخم بهر بال هم آمد زکسی
چند سواری چو سکان دمان | زنده گرفتند اسیرش زبان
سر ز دو گردند روان سوی شش | طایفه گشته نگهبان بریش
چو برسیدند برکاه شه | رفت خبر در تق تا برکهی

کاید از اقبال شهنشاه زمین | پیشه پی گردن سربال العین
خشم شهان کاتش ازو پروده | مشعله ملک فروزنده بود
گرم روان زود درون شد جهان | گرگره مار روان مرد جهان
خوی بست که گرد ز رقاص گل | محترق از ماتش خورشید حل
گفت که رانند بر او چرخ کشان | قطره آبی که بود شعله زبان
گرم دویدند و کیلان عجب | جانب آن جوی لب آتش لهب
پخت گرفتند و دویدند روان | تا که بدارش غوچ پستند دوان
رفت جوان دوزراز در کشه | سوی سپاهت که اصحاب کند
تیغ زدند و بره نهاد رش | شد ز زمانه زبانه گذرش
جانب دوزخ خوش شده بیخ رش | هم بدکر دوزخیان داد شش
با تجسم رسید آن گبر هین | دیو جهنم شو دا پس کین
دوزخیان که بهر آیه او | آمده از بهر هوا خواهیه او
بهر پسر خود کرده جهاز راه و وطن | در پی شه تیر فکنده علف
دل ز شد آن دوزخیان راه و فا | کو شه تنها کشد از شعله جا

چند رتن ریخته خون خوی او | در شده از آتش و آب از پی او
زان همه پروانه که آتش زده شد | چرخ دخانی ز تف انگیخته شد
شد چو در آتش همه پروانه‌جان | باد همیشه بجهان شمع جهان
تا مدرخش به قطب جدی | همچو شراره که جهد از آتش نی
مشعل او ماه و خورشید علم | جدی جدی در ته او قطب هم

هر چه گزیده است ز حیوان بشر | بهر گلی است که شد بر جبه پر
پیل نیارند به تن کاه کدا | کوه نیاید پی ترنم صدا
نکته که زیبا و نکو در جهان | نیست مگر بهر بزرگان جهان

بر سوی پروانه همه افکنند | چون همه پیلی به ره پا افکنند
کس نکند از پی دانگ درم | گر چه ز راه ادبی درویش کرم
آنکه محتاج دهندش زر و | زر کف او زنده گدا پر

پست چو شد همت مه از عالم هو | مصلحت ما که نشاید باز او
چند چو مه سوی چو آوازه شوم | بر سر و پا چه خود باز شوم
پنجه حب شد چو مه نورفشان | عنبر شب شد همه کافورفشان
گشت نماینده چو گرد دهنه مگو | صورت خورشید در آیینه مه
هر چه سواد شب تاریک لقا | گشت بیاض از قلم صنع خدا
شام خیال گشت تو گویی عجب | صبح دمیده است هم از اول شب
در دل شب نور از او نور فزون | آیت نور است و اللیل دو نون
ماه که خورشید شود ذره از آن | شب برگ و بوم غلط خورده از آن
حوض ز چشمه خورشید همه پر | ور ته آن موج نهان شد همه در
رخش ستاره ز ته نور قمر | چون ته آب تنگ لولو تر
خوش شده پروین پی خرمن مه | زهره چو مطرب پی خرمن ده ده
طفل ز مهتاب بیازی همه سو | چون ز صبا طره بیچاره او
شب چو ز نور زر به پیرایه گم | چون در ابر که شود زاده هم
در شب و از نور چنین اندر بی شه | بر نه ور الیز چنین کرده سپه

تیرتر از تیر تبهای گران | تابه و پرتاب گران تا کران
پست از آن در ره فتنه دل | مرد شناور ز نشیمنده وحل
مرغ ز بالاش ز پرواز شده | ماهی اش از رنج سپید از شده
باد که مردم رقمش کرده برد | پخته دریاست که کوهی کرد
ماهی رود از زره باد وزان | دام کمان برده و درهم خوزد ازان
دیده ماهی ته آب درون | چون درم زر ز ته آب اندرون
آب از انگور به مینای وی | خلق چون آمده در تیز روی
پرده کشتی که از آن تیر صف | در دل آب زنهار آمده کف
هیچ که در دیده در و گرد وری | آب در آن زخم برو دیده کی
انکه در آن تیغ معلم زده نم | راست جو زنجه آطفال رستم
لامره آرا به تخت جوارم | مجلس ما ره مجمل خلق و حرم
محرمان لامره با کرده روان | میوه خوش در طرف و مایه جوان
زمزمه جنگ در افلاک زده | زمزمه گریبان ز خوشی چاک زده
مرغ در الحان و در بالا نوا | ماهی از ذوق جهان سوی هوا

شاه بکشتی گهر افشانده در | درّه ز گوهر همه کهسار پر
آب گزین کوه نواسته پیش | پس ز دو پیلی به سر پیش
ابنهی لشکر چو مور و ملخ | نیمه در آب و دگر اندر که شخ
تا همه رخت و حشم و حشر | گرد جو دریای پر از زر و گهر
شاه چو افتاد ز دریا که رسش | پیل ملک از عقب آمد برش
بار نداد از پی پیلان توره | راند که تحمل کشش داده بر او
چون علم آورده در ایوان شرف | شد فلک ایوان شرف چار طرف
بعد مهی طی ره از کتل کرده | تیز در آمد در غزا اگر ده زره
شد به بلی پل و خیابان نتیج گران | بار گران داد گران تا کران
از همه سو تیغ و سنان خار شد | شاه چو چشم از قمر آ آتش شد
یک کس از خصم اگر به اوج برد | یک خدم و مور که به بندی گذرد

صف کشتن جیپال و دیگان | ..ل چو صف رزم بسوزد دیگان

پیچ نیاز روش کارگران | خاصه از پیش و پس کارگران
مار به موی و به چشم الف | آدن مروه و اسباب صفا
کرد اشارت شه خورشید ظفر | کامده پا که بر روش ظفر
فیل سپر برد بر آمد به هوا | بست به پیل در آمد به نوا
دمدمه زد دو پیل نوبت شد نهان | گشت گل از طاپک کرانی جهان
شد که ازان کوه گرانمایه تنگ | ریشه کپل گشت زمین را همه یک
کوه گران چنگ نهنگ پر چو گه | پایه او نه گران گشته به ره
پیش از گوش کشان تا بزمین | مجلس پر جو نبا گوش نشین
مرد که بر پشت کمان بود ش | خون فلک کار نظر بود ش
کشتگی حاکم او کاه کهی | بر صفت عاشقی پیش سهی
اژدرها زپس پیش گون | پیش علف کرد از پس نیز پول
مخ او چرخ گن درش ز شکن | مکه کمین تیغ زن و تیر فکن
مخ جو تیغ بود بر سر لب | مخ شمشیر زن آن بت عجب
تیر فکن چشم تابان بت پی | تیر فکن نی کاپس دیده کی

در صفت پیل چو گشتم گران | دل چو سپه گم گشت زاید شکران
در طرف شاه چو گشت همه | گشت پر از کوه گران دشت همه
هست امیدم ز خداوند همه | بارش انس سحاب پیش تا بام
باد بش انچنان خداوند عطا | مند صفت ملکت روم خطا
ساقی من ای دل و جانم سوی تو | ترک فلک کاوش هندوی تو
باده اما نه ز کلک گرم | باده این کلک می نی شکرم
مطرب هند لاون زحی ش | ماز رگم از پی اطفال آن اکش
زمزمه کن که دل از من ببرد | پیش ز نیر دو تو غم از من ببرد
یار ندیم ای مه دل چند دوا | رام کری کن دل ما را به نوا
گر نیست زهای دل بحریم | خوان زرهی سند وی این پریم

هندوی مراکش تن کاه بینید | زان چینه من چون بت و تکابه بینید
گر خشم و کهی شوخی ترکسر ه کار | به مستی آن نرگس پیمانه بینید
جو مکر و دوست زمی از وی بزم جان | این فال مبارک هم از آن بت بینید

آباد بر آن بت ستمگر آن کاکل — لب تا جگرم ز ناله ویران پسند
موها پست کرد بر چشم من از آن حال — از تخم شبم رسید چو آن آیینه
درپیش تماشای آن اگر ذوق آرد — در شورش خود لذت پرواز پسند
دو چشم تو در خون من و جان دلم نیز — آتش دو جهت دود دل آیینه
ای پیرانی که شماره که ایم — از قطب جهان بخشش شاه آینه

اندر بر پست آنکه پیمبر جهان را — پست شد چو همگی از رحمت آر
اینکه از رو پست نو کرده اند — اصل درین نسخه گرو کرده اند
پست چو او جلوه گر شد پی — راز نهان آمد پس سخن گرد پی
آن رشته آرم که بدان کاسه جنت — خامه شو و سهم سعادت در پست
پند و صحبت چو تلبیسی است — بلکه بهین بهره زر حسی است
غصه کنم زر دل غافل خبران — کشش نفس زد عیاب سپاهان
شرح دهم صحبت بنا و پیر — پس نظری کشش بی نظیر

تا چو دران چشم خرد مدهوش — قوت زر و اندیشه گوهر فروش
مرصد پنهان گنج ش — چشمه معدن گوهرش
این رقم خیبر سپیل سکن — گوش که پارسی زر در گوش تن
تا چو شود با تو مخالف نک — مشتری روکش از خود خدنگ
گوش گوهر جیل بیدی گشت — چهره پیراو ارسپندی گشت
گرچه که مردم به تصور پس است — درع خرد ز پیری هر کس است
هر که خرد را پسر خویش کرد — پیر تمام کم دل او ریش کرد
صید گیتی رکان نخورد — بی بهر است از پی آن نخورد
هر که شد هوش خرد کیش او — شد پسر تیر پرپیش او
تیغ گران پست پسر کم شود — پیش کمان زند پر چرخ شود
چون ملک مطلس و پر خیل و میر — هیچ کس پس فتنه ندارد گریز
وز تیغ بلای حصار او ردیا — کرده ام آن کاغذ بارگاه حصا
هر که درین قلعه نیاش بود — در زند غارت کرامتش بود
بابا و بر جد زپود او پود — کس چو حق تقدیر نیاید ربود

پند و نصیحت همه حیلت گریست | حکم خدا قاعدهٔ دیگریست
کار چو افتاد به تقدیر غیب | هر چه رود بر سر صاحب چه عیب
لیک چو ما قابل خیرم و شر | گر نبود مذهب جبر و قدر
موعظت خلق هم از ره رواست | آگهی پس که نه آگه کجاست
رنجم از آن گفت که لایق بود | بو که قضا نیز موافق بود
دُرّ من آرایش هر گوش باد | داروی تلخم شکر نوش باد

صبح دمان کآینهٔ آفتاب | برد ز سر دیده خیالات خواب
موج فشان گشت ز نزدیک و دور | چشمهٔ خورشید ز دریای نور
خوف زد انجم چو شناور ربود | کشتی رفت به دریا فرود
چرخ به دریا صفت حوض گشت | گوهر انجم همه غواص گشت
شعله دلسوزی مشعل نشست | شمع ز جانبازی پروانه رست
رفت ز شمع آنکه در او سوز بود | گریهٔ شمع از پی آن روز بود

مرغ به خنیاگری گل دوید | باد به آرایش سنبل دوید
نغمهٔ مرغان فلک آوازه شد | نوبت شور دل و جان تازه شد
باد در بستان گلبستان شد | رود زنان چهره پریشان شد
از طرفی بانگ دعا شد بگوش | از دگری بانگ رباب و خروش
صوفی قلاش نیایش شد | دیری روی دیوار شد
طرف زنان چست دم صبحگاه | هم ورعش خوش شد و هم گناه
پس که بد و نیک در آدم سرشت | زهد خوش و خوردن می هم سرشت
گر چه که صوفی به صفا شد عزیز | نیست صفای می لعل نیز
صبح و شراب و می و ساقی و جام | صحبت از این خوش که کجا و کدام
با همه وز بهر صفا یاور است | دیو دگر روح قدس دیگر است
الغرض آن روز در آن بامداد | شب چو گریبان افق را گشاد
بنده در آن صبح مبارک طلوع | نور رخ طاعت به سجود و رکوع
جان شده مستغرق فیض خدای | گم شده از لخت ادب پیچه سای
فاتحهٔ حمد دل‌افروز من | ناسخ آن موعظت آموز من

کز پی سجادهٔ خرد هم بحضور / که بشهادت نفسم زد ز نور
مصحف مجد آمد طغرا گه راز / هر ورقم پرده‌گشای نیاز
هر سپه روان و در جبینم لوح خوان / هر دو ملک بر کتم ترجمان
نغمه ور دم شده داود زیر / دل ز علو گشته سلیمان سریر
میل ز اقرار سوی الحی فرست / لب ز پی جانب یسین زرست
بچاده پس یکی اشک زم / داده برخ غسل تیمم بجسم
من بجنس حاجت مقصود یاب / کرد زمام اقبال در آمد شتاب
از در دش علم فوق بهشت / در گلش نقد بشارت بهشت
خنده زبان جلوه بشستم فکند / نقد کرم سینه بشستم فکند
گفت که ای محک صبح نختم / کز توصف دیو شد اندر گریز
ورق تو از نور صفا تاج یافت / طاعت تو پایه معراج یافت
عصمت از عالم چون دهند / دولت توفیق تمام اوردن دهند
لیک بخلوتگه راز نیاز / چون شود در اندیشه باز
یاد کن از رابعه های فغان / کو بپت دلی نعمت خلق جهان

قطب دلی کش ملک شد خطاب / همچو دعای که بود مستجاب
در عمل صدق و ثنایش اگر / و ز دولت از موقفی پیش تر
بی که بکاف فنا ساز نی / بر نشب دلی عیران بی
هیبت عزیز از جهانم پی / هیبت پیمان شد عالم کپی
نقد معانی ز فلک تو پرکن / نام به پندی بنه در بیت کن
نقد جنت تو ز بن چل ساز / بر کش بخز چو پیل پیاز
حال اگر شاه ملک پناه / گم کند از پو ز بزی کنگاه
لیک تو یاری ز دل انجمن زی / شکر گرجهای وی آور بجای
بنده که ز اقبال شنید این سخن / در دل او بوت امید کهن
خواستم اندیشه بکار آورم / لؤلؤ مکنون بکنار آورم
هیبت در گاه بریت سیه / پیسهم زد و گفت بیابک طبع
کای بفسرده دو سه حرف ثنا / گروه فراموش دل و جب ستا
خدمت تو باشد که جو دانش وران / نامه شاهان شوی و پیروان
گرچه که تلقین تو ز اقبال بود / حال مدبر که بباید نمود

بهر رضا معذرت آراستن — عذر ز کج ساقی خود خواستن
ما بر شود گر ز عمل پیچ نی — پس که شنوند دهان کن کن
مرکب همت شه زین بود — لرزه در افکند تن همچو بید
هوش نشد زین نفس آراستم — لرزه کنان گر زمره آراستم
لرزه بود در دل هفت از پی چلن — لرزه کند هم قلم و هم زبان
از اثر لرزه زبان و قلم — هم نخواند یکی هم دلم
گرچه ز نیروی شد آب و گلم — قطره عرق است چو باران دلم
ابر ز بام دو سپهر تو تو دید — بحر کرم گر صدف از تو نهند
اول و آخر که آمد پس — زانکه گفت غرض است و بس
کاهل معانی که گهر سفته اند — وز پی مدح تو سخن گفته اند
مدح و ثنا گرچه بتقصیر بود — پند و نصیحت قدری بیش بود
من که بدنبال شان میدوم — پی روی آن شه که بیابی ام
آنچه که شان جمله بعلوم خویش — تحفه بپرداخته ام خویش
تحفه شان گر گهر و در بود — کان همه آب و سپیده بود

گرچه مرا نیست متاع خیال — کارزوی چیست ز نقش خیال
مورچه را هدیه ز جمشید نیست — شمع فروزنده چو خورشید نیست
لیک چو بر موج زلالیست و خس — کاورد از صبح خیالم عوض
گرچه و گر نیک بمقدار خویش — پیش کشی حاصل از کار خویش
گر قلم موج کشد بر حریر — کاه کند عرض دعای سریر
گر سخن تو نبود اکر ده — که بخوانان غزل تازه ده
کاه کند دفتری آراسته — خواسته در که و ما خواسته
از رقم صورتی از معنوی — تازه کند مرغی را نوی
گر نبود مایه شهدی در او — خلق بسوزد سپندی در او
چیست جواب ریسم پریشان — نافه چه پاش دم زد از عنبیان
وانکه همی پند بود آن بود — گر زپی دعا و دو کیهان بود
گرچه که خود نیست ز رای بلند — شاه فلک مرتبه محتاج پند
پس همه پیوسته بر شرکی — نور سعادت بسوی مشتری
دانش بوده که از آن بود — کو هنر آموز سلیمان بود

چیست فروزانتر از آن آفتاب — گرش بود از کرمک شب‌تاب تاب

دادن آموزنیست تو را بلبل — پیشه خود عجز و دامان گل

لیک دم گرم روان قدم — چیست جود پیش کریم دیدم

من که از ایشان دمی دیده‌ام — تازه کنم هر چه بپسندیده‌ام

گر گهری لایق درج من است — گفته نکو را صدفی کهنه است

ور شبهی هست که ارزد قبول — فضل بود جانب آن بوالفضول

نی همه گفتار دل آرا بود — خار پس جلوه‌ی خرما بود

زاده کسی خوب نزاید همه — تیر بر آماج نیاید همه

آب که در چشمه‌ی شافی دل است — بر زبرش نیک فرودش گل است

معدن زر کانیست بکوه اندرون — چیست زرش اندک و سنگش فزون

در روش راه دلیری بود — بر سگ خود به که ز شیری بود

پند نکوخواه بود تلخ دام — صحبت شیرین نست تلخی کام

گرچه کسان با همه آمد خوشند — خوش نشینان در روش آتشند

کیست نکوخواه خداوند خویش — آنکه شود بدکنش از پند خویش

گر همه اندیشه‌ی خون است و تیغ — مصلحت ملک ندارد دریغ

آتش آید ز زبان کان نبی — سوخته غم تو شود پندگوی

بود وزیری ملکی را بزرگ — پیش ملک میش و بر اعدا چو گرگ

هر چه ملک را بفکر آمدی — مصلحتش از رای وزیر آمدی

وقتی از آنجا که خداوند تاج — پیش وی آمد ز پی خرج باج

خواست ملک تا ز ولایت درون — عبره ز معهود ستاند فزون

گفت وزیرش که چو ملک آن تست — بیش و کم خلق به فرمان تست

حاصل خلقی همه بهر تو است — از مدد ما و تجاوز چراست

بیشه بر باغ تو نهالی است — شاخ شکستن ز نهالانی است

گفت شها گر همه خلق و دیار — بو که بنقدی شود دستم سپار

ور نه چرا حیل و گزندی است — جانب ایشان است نکوئی جهت

جهد کن ار سعی بجا آوری — وز پی وقت است آیا کنی

اگر زبان کاری تمام آر روست — گر دهد آتش ز زبان هم ز دوست

قطرهٔ خشمی که چکید از غضب | شمع شد از بهر قصاص وزیر
گفت شهش تیغ پیاپی بزند | وز نفس آب سبب پا پس نشد
کار چو دستور بر آنگونه دید | وز تو حج در خاک سبک گونه دید
گفت چو دستور در او دیده‌ام | کشتنی چند بر چو تو ریم
من چو شوم کشته برای کسی | پس بودم عمر دعای کسی
لیک چو دارم حق نعمت نگاه | از پی خونریز تو هم نیک خواه
بیمی از افزونی خونش مال | چون ز تو بر نیست بر آرد دوال
شعلهٔ خشمی چو پس اندک نوا | بر علم ملک مدارم روا
خون مرا گو تو روان کن چو جوی | زانکه پسندم نه پسندم ربوی
شه پسندید جوانی خان | تا فکند زشتی حرمت خان
ایمنی از جستن خونش داد | کرد ولایت ز عدو ... شاد
جرأت شاهان خطری محکم است | ایمن خو آسی دریا کم است
مرد طریق ادب ار آستم | عذر خود و جرأت خود خواستم
الحمد اندیشه و ... | لابد از اندیشه فشانم ...

اینک از اخلاص گشادم نفس | خواهش من زین همه نوبت و بس

ای ز خدا پایهٔ امن و امان | پایه نشین عدلت آسمان
سایهٔ خورشید ز سیمای تو | پیروزه انجم ز کف پای تو
همت تو طایر میمون شده | طایر چتر از تو همایون شده
یک شه پیدا ز شه ... | گر نبی آر اینکه ز داد و دین
یافت اطیعوا الله از ایزد نزول | در پس آن آمد اطیعوا الرسول
این دو طریقت چو شریعت نهاد | پایهٔ سیم اولی الامر داد
آن سیم جا ز خدا یافت قدر | پیشتر از احمد بدو هم جای صدر
آن تویی از تخت که جاوید بیش | ملک پس ساخته خورشید باش
داد خدایت چو برین پایه جای | این همه را که تو آری بجای
روی توجه بخدا آوری | تا که کند خون خدا یاوری
جهد نمای سوی تعظیم شرع | کیست چنین کار ز جا اصل و فرع

چون تو اولوالامری و فرمان تراست — سکه همه نیک زنی کان تراست

مملکت از دین شود آراسته — کار جهان زین همه آراسته

خطبهٔ شاهان که جهان گم کنند — درج قوی شد سخنم کم کنند

چون ز سه پیرایه دین دولت کریم — یک دو زنم دم ز پی ملک هم

پنج نه با شرط جهانداریست — آید از او کوشش و از خدا یاریست

اولش آنست که در کار بخت — رای بود محکم و تدبیر سخت

کار که از آن بشد کامکار — باز نمایند سرانجام کار

دومش آنست که خرم پیکوان — مجلس افتد به درون و برون

سیمش آنست که از جرم خویش — دور کند پرده و غفلت ز پیش

آنکه بر خویش ندارد نگاه — کی به سر خیری و پیش در پناه

چارمش آنست که با انصاف و داد — تازه کند گلشن دین را پناه

تا که وی از اهل خراش و خروش — بشنود آواز تظلم به گوش

پنجمش آن شد که نماید مدام — جهد در آن بود که خاص و عام

بر همه وارده بیابان و کاخ — جان کشش راه امین بخت فراخ

آنچه بهین است رقم یافت پشت — تا بنماییم به پایان درست

وانکه در اندیشهٔ شاهنشهان — شرط بود پرسش کار آگهان

آنکه سکندر همه گیهان گرفت — رای ز یاران دل پاک گرفت

محرم او خضر و الیاس بود — همدم ارسطو و بلیناس بود

گر نبودی مصلحتی در سبب — امر و شاورهم نشدی زیب

امر چو شاور بود از کردگار — زانکه به شورای آرد بیار

کار جهان کی به یکی تن بود — قصر به یک شمع چه روشن بود

روز بود روشنی از آفتاب — شب مه و سیاره هم از نور تاب

حکم که شاهان معظم کنند — هر که به اندیشه محکم کنند

وین خط اندیشه که زد درست — تا دو سه دانا ننشیند نجست

زاهل خرد دانش هر یک بجوی — لیک بدیشان سخن حق بجوی

بر سخن کار ز هر کس که نیک — زانکه همه آن کن که صواب است و نیک

قصه شنیدم که فلاطون ز روم … گرچه به دل داشت جهانی علوم
کردی از اندیشهٔ تقصیر سهل … پرسش آن کار ز نااهل و اهل
گفت یکی کین دلت از گنج پر … چیست ز بیگانه ستانی دُر
گفت که شاید ز دل دیگری … به ز من آید ز درون گوهری
گر به از آن مایه بیارند پیش … خرج ضرورت کنم از نقد خویش

گرد در این نکته چو شه با درم … عزم چو گردون به سر شرح آورم
ملک روانی که فلک پایه اند … بر سر خلقی ز خدا سایه اند
سایهٔ هر چتر بود ره گرای … سایهٔ حق به که نجنبد ز جای
تازه پی کار بسی سر شود … شاه ز نیکوست که خود پیر شود
تا به هدف میر سپه ار زند تیر … پشت نباید که گشاید امیر
بحر گران مایه بجوشد درون … موج فرستد نه خود آید برون
پستی شاخ از تنه محکم است … چون تنه جنبید ز دولت کم است
کوه که از فرصت خود قوت یافت … گرد چو گردون همه جا قوت یافت

وارهد آن کار که جنبش رواست … جنبش آنهم به ضرورت رواست
کار شه از دور فزونتر شود … کار سکندر به سکندر شود
بود سکندر همه دم در طواف … تا بستد آفاق به تیغ مصاف
بود فریدون همه گه در سکون … تاش جهان شد به سکونت زبون
کار کسی کو به سکونت پیراست … هیچ کس از تاب به زینت برخاست
ور که به جنبش بنه آراستند … کار بخسپید ز جور کاراستند
گاه حریفی که بدانست روی … بی تک و پوی نتوان برد گوی
وانکه ز خوش نکو است کار … تا ننشیند نستاند حصار
ضبط ولایت به سپاهی توان … دانش و قلم به شاهی توان
چون همه اعمال بر ارکان بپاست … هر عملی در محل خود بجاست

باد پی سنگ به سر کوه بلند … گفت که ای سنگ سکون تو چند
آنکه بگردد و بیابان و شهر … بهره بدارد ز تماشای دهر
کوه جوابش بصد گفت باز … کین تک و پوی همه در رو دراز

حاصل گشتت چو غبار تهی است | این همه گشتت به طریق تهی است
بر سر آن جمله دو رکعت نماز | بود یکی چون تماشای کار
گفت شما را بنمود از خویش | هست غرض رهبری کار خویش
لیک اگر جانب انصاف هست | هر صفتی در محل خود نکوست
کوه گرانش نگر است شر | جنبش ما چابک رهرو شد
باد که در روش خرمی خوش است | خرمن آتش ز دو را پس است

ور که دم از جزم گشادم نخست | شرح وی اکنون شنو از من درست
تیغ ور ای که تو گم کنند | جرم خود از عیش و طرب کم کنند
لاجرم از غافلی کار خویش | واقف پند نگردد ز خویش
ای شه بیدار تو نیز آنچنان | تا نخوری ز کف غفلت عنان
هوش بر آن دار که در زیر پوست | دشمن خود با نشناسی ز دوست
کار خوشان تهور کنند | پایه کند پایه تصور کنند
پیل ز بیم جنگ نرشین | پی فکند و پای شده بر زمین

بنده که او مخلص درگاه تست | کم بیشش از خود که هواخواه تست
وانکه چو بخشش بنهد بوزده | دور بود از دل شه دور به
بی بره یک جهان از تست | گلشن آراسته پنهان تست
این همه خاص از پی علمی نه راز | هیبت شیران نتوان داشت باز
تند عوان هم نپذیرد عمل | لطف نه زیبا پی کار جدل
دست نیفتد از ره خوب بخت | پیغله‌ای بهر دو در پیش بخت
خار که همچشم باغ شد | پهلوی گل چمن ز آن شاخ
پرتو خور چون از آن زور دور | ماند و دو پایه به خیال نور
آنکه بود درهم کان شکیش | به که بود در همه آگاهیش
خرم و خود پاس جهانبانی است | غفلت و خواب آفت سلطانی است
چون تو نشستی همه کس بی هراس | پاس تو دارد همه کس پاس پاس
شه که ندارد خبر از پاس خویش | دشمنش از تیغ ندارد پاس خویش
هوشمندی کو همه را شد شبان | پشت چو هشیاری به سبیل

آن نه حکایت است که شه بر نشست … کوکبه روزی به شکاری کشید

پیش وی از فوج سپه غمزه‌ای … برکشیده ز صحرای صید

تا که ز جای زر دهد زو کمین … داشت سلطان شه غلامی کمین

با دو سه یکدل سوی سلطان شتافت … تیر زد و بازوی همیون شکافت

تیر که او ظالم بدکیش زد … زخم نه بر شاه که بر خویش زد

شاه بدان حادثه هشیار شد … لیک چه زخم درین کار شد

وین همه زانجاست که در حادثات … گشت چو ثابت فلک ایمن ثبات

او چو شب از زد و بیابی فتاد … زد فلکش بین که چه با ریش داد

ملک چو در پرده نشد آگه … بود ز خیر و ز بدی چون تو شاه

گرچه که او چند حیل ساز گشت … او شد از آن تو به باز گشت

آنکه خدایش افسر و اورنگ داد … نی ز پی خشم و تنگ داد

شاه که دریا بود در روش … آب نباید کف شاهیش

چون همه محتاج به پیش نهند … وز پی این تخت به پشت نهند

صاحب تخت ار بود گنج بار … تنگ شود بر که دهد روزگار

بارش باران نبود گر سحاب … خلق شود جمله ز تنگی هلاک

ور نفشاند رخ خورشید نور … تیره بود هر سر خاک دود

تابش خورشید چو دوش ندام … پخت چو پیوند عالم تمام

سایه یزدان بود گر بهیه … جمله شود زنده بمهر سپهر

زادن خلق از پدر و مادر است … رزق ز یزدان سبب داور

گرچه که آب بود از خاک دست … تربیت ملک شد و آفتاب

پرورش ار ناید از شاه فرو … نشو و نما کی شود از پشت رو

تاجوران از شرف سروری … پشت جز از بهر جهان پروری

پرورش و بخشش و احسان وجود … آنچه کنون پیشه گیتی نبود

حاصل شهری به دعای که داد … مایه گنجی به گدایی که داد

آنچه که درویش درین ره نهد … خازن تاج آن دو کرم شد

گرچه چنین است همان که شاه … یاد کند از همه پگاه و گاه

آنکه سلطان ز پی حال او … پیش کند پرورش حال او

تا شود از دو خط ازین چو چراغ | خانهٔ بخت را ز کار چراغ
خامه خود آسوده بود به نفس | کار در آسایش عالم است و بس

نزد کرده چه سر دو اهل زور | نیست خالی قصهٔ بهرام و گور
آنکه در ایام وی از دور چرخ | قحط در افتاد به بغداد و کرخ
خاک چو پرشت آب از نبات | تلخ شد از دانه شیرین حیات
ابر چو افسرد ز تف شد بخیل | قطره چو پیلش شد از آن پیل پیل
شد غله دار از در دون کینه داد | هرچه درو بود بخواهند داد
تا بجهان بود ز خشکی سال | قوت کمین بود و تنگی محال
هر همه سیر از کرم جابه و پیاز | پیر بجز ازدی شده کمتر نواز
نیشش آن بود که در گوشت | جو که بود در پسه بی توشت
بند کسی ماه جو زنگ دیده پت | زانکه گران نطق و آن کیسه پست
در همه جز از موافق بوم | در قدرین با دیده صادق بوم
از جو برین گونه طرازش بود | رحمت یزدان نوازش نمود

ابر شد از هر طرفی درفشان | گشت زمین وقت نشاش
از برکات دل آن پادشاه | ماند رعیت ز اجل در پناه
هست بتاریخ که هفت سال | بود چو همت که ز زعقال
باور اگر نیست ز من این سخن | نجم از آنک ز کتاب کهن
قصه بهرام نظامی که گفت | مرحمه داند که شتوان نهفت

تاج ور از ابر اندیشه | نیست بازو او کری پیشه
آنکه ز بدنپیکر ای العباد | به که کند از ده هموار باد
پای بری کر شکند فی المثل | از بود آنکه بعلاج و خلل
چون ز رعیت یا ده نیارد شبان | بر بز او گرگ شود مهربان
در بدل شد ز فرو بے عیش | پادشاه از رعایا و بیش
سنگ ولایت که تعیین سند | شغل ورا ز ز پے این دهند
گر قبل تاجور آرد بجای | آنچه پسندند بر او پر ای
ملک ورا کار ز بهر خود کنند | شغل ورا شغل به بد کنند

بر سر کاری که گزیده بوند | به که بد اندیش شکفته بوند
روز حاجت که وکیلان اند | ذره به ذره همه پسند باز
آن نه گذارند که از هر چه | ذره پیدا و رود بر کسی
وین نپسندند به روز حساب | شکسته از رعیت عتاب
جهد چو در دخل نه وجه کنند | مصلحت آن که تو وجه کنند
آن همه آن زند که در ده و شهر | مفلس و مضطر شود آسوده دهر
گر نظر شه به رعایا رسد | بر اهل لطف به جمله رسد
سایه که بر خلق فراخ افتد | فی زنته جلگه ز شاخ او قند
کار گذاران بود این پناه | حاجت درویش که گوید به شاه
جان شهان ... بپا تا بود | زهره که دارد که به پیشش برد
قصه رساند به ملوک | جمله به جاوش ... خود
شکر از رحمت عام خویش | خود کند ... با نظام خویش
ضابطه‌ها نیز شهان کرده اند | گرنه ز احوال نهان کرده اند
تا چو ستمدیده شود دادخواه | حاجت حاجب بود ... شاه

قصه شنیدم که بری در قرون | از پس پاینده شده صد قرون
رای گرانی بود چو بال ظلم | ساخته در خانه دولت مقام
بود درین خانه پلنگان بشر | داشته او پست ز ایام دیر
یعنی از انصاف من اندر درنگ | شیر ز پلنگ است چو شیری به جنگ
پیش پس پهلوی شیر آن وی | با کمش از انصاف طلب کرده‌ای
هر که بپندار شدی در نشست | بر همه پس آور فکندی پی درست
رای شنودی پی آن شیر شدی | کافت مظلوم به پایان شدی
بود یکی روز ز بالا و پست | بر همه پس آمد و زانی نشست
رای چو زاو آن جرس بانگ جست | قصه مود ... ز آخش درست
گفت که این هم نه بیان آمده است | کز طلب طعمه‌جان آمده است
زانکه شکم سخت ستمکاره است | گر نپستش خلق چو بیچاره است
وین همه آفت که ز ... ولیه | طعمه که شد زین ... شیر
چون ستمکاری زود بر نهنگ | طعمه شود در شکم زاغ تنگ

از ره ما برد چو جان این شیر لم | برکرم ما بود این طعمه و لم
کرد اشارت که بخیزید و پیش | طعمه از آن شد از این بیش بیش

ای ز بی ملک بدید آمده | ملک جهان را تو کلید آمده
نقش چو تو صنع الهی نوشت | روی تو دیباچه شاهی نوشت
روشنی دیده عالم توئی | عالمی از هست و کرم هم توئی
بارگه ملک چراغ از تو یافت | صحن جهان گلشن و باغ از تو یافت
زآمدنت گر نبی دین شادمان | محو شد و قصه آخر زمان
گفت و شنو چو جمال تو دید | مهدی و دجال کز اینک رسید
کودکی اما به بیان بحر شد | ناطق علمی چو مسیحا به مهد
لیکنت از شیر چو پرهیز نیست | حالیت از نطق شکر ریز نیست
نی شکر خویش فشانی برون | نی شکرم ماند تماشی که چون
طفل که شیرش بیان در خور است | طفل بود گر همه پیغمبر است

چون شکر از شیر شناسی بتن | باز شناسی شکر و شیر من
شکر و شیری که بگویند هم | زین پی آن زور زبون دیدهم
تا چو رسیده شوی اندر فراغ | کند ز دست مهد جانب تیغ
هر شبی کار به تیزی کنی | وز پی دین کار خدا نیز کنی
کار رسان شد که الهی شوی | تا شرف مسند شاهی شوی
طاعت یزدان بپسندیده تو | وز ملک شاه بپسندیده تو
زانکه چو شد در عمل آمد خیر | در نطق افتد هم از آنکو پیر
ور بسوی عکس فتد آنچه بها | عکس صغار و کبار پیدا
بر در یزدان که پی داور است | پرسش اول ز پی شکر گر است
هر که برو فرض شد استون نماز | دین چه برست از او بهر فراز
وانکه بفر اخت ستون جهان | تکیه بباید بر ستون جنان
پنجگه چو سویت ز خدا فرود | گر تو دو پنجی که جوان بود
غسل و وضو پاکی تن و صفات | رحمت حق پاکی تن را حیات
پس که شوید به سجود | قطره آبست پی صلاح وجود

وین همه زانست که شرع رسول | مید پوشش و نشانی نزول
شاه که تعویذ دل و جانت کرد | نام بهرام زنپی آنت کرد
تا کی ازین رستم هوشپی | قاعده ودس محمد نپی
تیغ زنی بر سر کار غصه | ناصر امیان شوی از غم و غصه
چون خلف نایب یزدان توی | شاه خلیفه شده سلطان توی
چون ربی از همه ربانی کمال | شغل نیابد بتو کیر و تپال
هم تو شاهی که پیروزی بخت | به ز تو نایب نبود زیر تخت
نایب فرانست پدر بر پسر | نایب نایب تو شو زاد و کیر
کار جهان پنج که پادشاه کار | هم ورثت بخشد و هم کرد کار
کار جهان کن که بدان داوری | مصلحت خویش کجا آوری
بازوی بختی و سزاوار تخت | پیش شهنشاه توکن کار سخت
زور وران کار به بازو کنند | تیر بدین روز تو آزموده کنند
بازوی مردم که باشد چنین | تا چه بود بازوی سلطان چنین
نصب تو کن شعله خوزای | تا علم شاه بجنبد زجای

تیغ تو زن در حد چین و حبش | تا پرش افکند ماه حبش
در تو کشاد در حد زنگ و روم | تا زده شاه حرم از در بوم
باش که آنکه چه جهانداریم | بهتر ازین کار که اینکاریم
تا چو علم اسپ اسلام تا خورد هست | در علم کوشش کلاه آن کرد هست
گردن گردون کشان بر نجیر | تا شود از دهر عمل داد و دهر
پایه خاص که از اوج سپهر | تا فقط یار و برخ شاه مهر

تا جوری بود به نخجیرگاه | صید همی کرد به بی راه و راه
پس که سپه تاخت بر نم شکار | دور فتاد از سپه و چتردار
کس ز سپه دش شتاب جهان | جز خلف خاص که بد هم عنان
تا تن خورشید جهان گرم گشت | کاس ازان گرمی عنان نرم گشت
سایه بجست به دشت فراخ | در حد دیه که بد شاخ
پس که نگه رخش تک انداخته | رخش و عنان سپه یک مانده بود
گشت زگرما چو گران تن زبان | گرد و خلف سایه بدامن بران

شاه چو باز آمد از آن تف و تاب | گشت و لفظش همه شد چو حباب

آمده گفت ای پسر از فرق جهان | این شود اندر پدرانه پایان

طرفه درختی که بود چرخ سپای | پایه کند بر پسر طفل نهی

نکته در این گفت چو از بدتر پی | پسر من چه پی گستری

گوش که زاهم اهل زینت شوند | پایه وران پایه نشینند تو

آن گهر پاک که گفت پدر | شد ز بزرگی چو پدر تاج ور

پیش این گوهر شایسته تر | ما چو گوهر به بزرگی هنر

ای که به شغل ملکی و سپهری | نصبت درگاه شه کشوری

هر که شود بر سر جمعی بلند | هر که شود اندر پی این سپند

اولش از طاعت یزدان برات | زانکه بس از خدمت پا لطالت

شه که ولایت دهد و مال و جاه | پشت حلال از بود نیکخواه

در دل شه هیچ کدر از پناه | لشکر با نیزه چنان بود

پشت دل از چیه حجابش حسین | کی برون آید ز سپاهش حصین

خدمت این شاه به صد جان کنند | مزدی خدمت و نان کنند

لیک چو شد خبر سلطان که | یاوه زنیابت فکند ای پسر

آه ضعیفان که خدنگ تو نیست | بهر شب و روز شب و روز پست

مهر ولایت اگر از شه پی است | گوش که از پیاب خود اگر بود

تا نتوانی مکن زور بی | کاید آسیب از آن ناگهی

تیر که از شست کمانی پرد | پخت تر از گیلد پی بگذرد

تیر که بجهد ز تن چون کمان | بگذرد از درپی پنهان

گر نکند میر خراش نکوست | آنکه علاجش کند او نیز از اوست

گر تفحص بود از هر دهی | خانه خیر که بهر ده مهی

رای ملک گر نه درین پی رود | رنگ آن رای جهان کی رود

و آنکه ملک خود شود اندر خطا | نشود از تیغ پایه پنهان

ای ملک ار هم تو را پادشاست | بر تر از آن هم عتاب خدایت

نحو سلاطین که گه شکار | هم خدا ار کم از آن هم مدار

هست چو غوغای قیامت عیان | مهلت دو روزه میان جهان

بر تیغ خود شفقت رای باش / بر دگران هم کرم افزای باش

از پی خود خور غم خدمتگران / بهر خدا بود غم دیگران

خدمت شاه ار نبی درویش کن / بی پی فایده خویش کن

هرچه کشد داعیه پیش تو بده / داده آن هم ز پی آن به

دلو صفت شو که برآرد جواب / تشنگی خلق نشاند ز آب

دیگ مشو کار چو با دهد / خود خورد و کم بکسی وا دهد

وانکه جو اقبال کفایت شود / جز زر آزاده غلامت شود

یاری است مردی خود رفت / گم کنی رو اش ایمن منت

رزم ور از جو بجان پیش بیم / بر اجل نقد منه پیش سیم

او چو عزا از پی سبب آگه است / لی جگرش ده که زجان خواه است

نبده در ایام غیاثی به پیش / دیده بدن دیده و بینای خویش

کز ملکان آب اسکندری / وادی از آتش پشتم انگی

و زخشم گزینده گردی شب / خورده ای از آن ضربه چوب ادب

عارض آن گرفتن شاه بود / منع نشود دیش جو آگاه بود

کار روش کم سپر آمد پی / گوش نود گن مکن و دیگر پی

چشم و کم او جو وفا داش کشید / از پی پیش و ا سلطان رسید

کشت جو روشن همه پیش امیر / مصلحت عارض و جور امیر

تا جو را قطاع عارض نبرد / بهر یکی زین چاکری از وی برد

تیر مشو او که چاکر شود / پیر چو پای آید و پا پیر شود

بیم خیانت رزد و شد پیش کار / چاکر داند و حد او نه کار

بر که خود نیست گر بیگنه / آن ز زبان بر بپر خود بیکنه

حسبه بگردیم کار سوار / شکر بار است پس رنج کار

بس که شب و روز بکار اندر / نان حلال از در شه میخورد

شرط گر آید به غازی بجای / غازی شایسته بود از خدای

دولتش آن شد که بفضل و بود / از پی فرض باشند دو

افسرستانی هنر حیدری / نی ز پی غارت و نام آوری
در ره و ده رفق مادکم کنند / واشتلم لشکریان کم کنند
پخته نیازارند که پست را / رنجه ندارند فرودست را
پشت کسی گو ز دل است خویش / زور نیارد به فرودست خویش
شحنه خبر از خود و دهقان ز زور / ور کند نیز بمیرد چو مور
پشت همی خسته ضعیف از درشت / مورچه را پیل چو انگشت کشت
هرچه تو بر بنده کنی از نخست / بر تو کند آنکه خداوند تست
خشم ملک کاتش او بر تو تافت / باغ تو داد آنکه غلام از تو یافت
ور تو بتاراج بری خرمنی / خرمن او نیز برد دشمنی
تا جهد از دی توی مایکان / گشت رعیت بجهان رایگان
خوشه که مانده بلگد در آب / ور بکشم اسب تو بود ثواب
بر سر پی میل گیای کهن / و تو ز حق ور چه گیای کهن
گه که بیاد و جه دی خشک را / از غم آن توی خورد خشک را
رخش تو با تو چه بسی زیر بست / لاغری فاقه بسی زین بدست

چون چو پگاه به مرکب رهی / شاک کن از جبر تو از فربهی

در نظر خویش بدیدم دو رخش / زان دو یکی چابک و جان در رخش
باش دهی رهبر دیده دگر / تا شکم او شده از خورد سیر
عدو دهی هر دو یکی جای / از پی معده دو آزرده پای
زان دو یکی بود بدانش سلیم / ده درمی داده بهای زنیم
گفت بحل گیر که خطا کرده‌ام / کان تو بخویش عطا کرده‌ام
مرد زیان کرده که خشنود گشت / اسب زیان آمده زانچ بود گشت
مرکب بخشیده بپای ایستاد / رخ تنش نیز بجای ایستاد
وان دگری عربده آغاز کرد / سوی غلامان خود آواز کرد
گفت من آن سر که گشت شاه / آنچه ز من یافته از سر بخواه
چوب بر آورد غلامش بزور / تا بزند بر سر رند و به زور
اسب دگر گاه که از گشت چوب / سوی غلام از لگه آورد کوب
مرد که بر خوان جفا در گذشت / کرم که خورده بجا پیر در گشت

تا بود و خواجه بسوی غلام — بازکشش سوی عدم شد تمام
خواجه در آن حال یکی سنگ سخت — بر سر خود زد که سرش لخت لخت
در پی این سه غلام و سوار — خفت بجا از عجب کردکار
از پی کام تو درم را بجان — رفت ز سوی تو ستم پیشگان
پیشروی دان که زبان قفس — شکر یار از تنم ارزیت و پس

مرد جوان زو دل شود پر نشاط — مرحمه از نو بدل آید مرا پس
هیبت پیران به تجمد بود — نو گر جوانان به تجمد بود
گشت مصلی چو به پای کشش — دل شود از گرمی مسی چو جوش
نور ز آگهی چو در آید بدل — لمعه صد مهر فزاید بدل
دولت آن مقبل فرود بخت — کش ز درون گشاید رخت
نی ره توفیق به پیرو شناخت — کین رقم از کلک فضل الهیست
پشت کز شده بپرستش دال — کان بتمامی رسید از کمال

آنکه ز ناخیره را خیر کرد — صاحب عقل و دل و دستت کرد
زینت که وصف به هوش داد — گوهر چشم و صدف گوش داد
بخشش علم ازوی و تعلیم هم — مرتبه احسن تقویم هم
زینت که پیش تو آباد ازو — حیف بود غافلی از کار او
صورت از گل که کلالی کند — تا پسر خرج سفالی کند
تا زمانی که نخواهد شکست — خدمت خود را نکند از دست
آنکه ز افلاک بر انسان که جوان — ابنی آرایش اگر دراست
ما که ازان صورت گل نیستیم — هست تن ما صاحب دل نیستیم
گر همه آنچه که کار دل است — گل شوان داشت بنی که گل است
گر دل عجز و حرازی زیاد — پشت گل چاره چه سازی نگار

کعبه روی هم قدم راستان — جهد همی نمود بر آن آستان
زمره حجاج که از شام و روم — از پی حج کرده بران در هجوم
مرد گران بجهه و بود بش مال — گشت پذیرش به قدم پایمال

چون بکشیدند جلش خوانده بود	لیکنش از جان رمقی مانده بود
خلق به پرسش پی افسوس خورد	او پسر خود را به تن افسوس کرد
گفت زنی کای که پسر داشتی	لیکن پسر خود را به خطر داشتی
از پی پسر گرفتنگی گشت پیر	گر پسرش خیره زد پر حالش کبر
شد پسرم مرده و جود ولیک	بچه‌ای صد سخنی زینچه خود دید
پسر که حق بچه نیارد به جای	به که بر آن نکو نشود در زیر پای
این دو سخن گفت و دو لب بسته	شد ز جهان در پی خویش بره

در تن مردار چو بیسی زیور است	خوی خوش از سر چه بود خوبتر است
هر که به کشتی دم ایمان زند	به که بره کام گریبان زند
خنده و اگر پس کند حرف چکار	کو ما رزینکه گیرند نگار
هر که درآید به خطا در زخش	خرز لطافت مزید بخشش
سیک که گر تند شوی گر تو تند	عفو شود احسن از خشم کن

ور تو زنی پتک زنی پیکرش	پتک نیاید رگ حکمیش
علم و سکون سپرت گر رسد	خشم و غضب مایه دیو اگر است
اندکی از خشم رهاند درون	با تیغ خاره نکند رزبون
آتش اندک برود آتش دل	شعله چو در رفت بسوزد جهان
خار تو اندر جو سوزن کشید	تیغ نشاید چو تهمتن کشید
خشمی اگر پسر ز تو سر بکشد	در دگری نیز اثری می‌کند
شعله مشعل ز خود در گرفت	کاتشش از شعله دیگر گرفت
چون تو زبان برکشی و تیغ تیز	خسته زند و تیغ شود دو تیز
وانکه به دیوار کشد مشت خویش	زخم زند لیک بر انگشت خویش
پتک سکونت نه بهر گل بود	حسن معیشت نه به دل بود
پیل از آن تن که سکونت گزید	کاو بخست ببین و قوت نیرویی
گرگ نیک اندر غضب خود کم است	انکه کم آزار بود مردم است
وین غضب و خشم نیاید پدید	جز ز خیانت گری عال عیار
مرد به خبث کسی دیگر بود	پتک نگهدار که هر کو هر تو

هر که بکالای کسان دست برد / از پی خون دل خود دست برد
دزد دیانت شود ار پیشه‌ات / خاین آزاد شود کاسه‌ات
در پی حال کسان هم مکوش / نیست تجاوز تو بر خود بپوش
اینکه خوردی که نه بر راست / جوش تو چون دیگ برای چراست
این نه خراشیست که از زخم تیغ / خواجه خورد غصه و جاوید دریغ
هیچ بری در دل و جان مدان / چون جهد و خشم و بخیلی دان

باده کشی دید قیامت بخواب / پرسش خلقی ز خطاب و صواب
پیل پلی بسته بر او برشکن / بسته دران پیل پل او پر تن
بود دران حال سؤال از یکی / کز عمل خویش نکو ماند کی
او چه خود خویشتن اقرار کرد / عدل خدایش علف نار کرد
گفت دگر بود مرا خشم سخت / ریخت بقعر درک از بر تخت
گفت بخیلی دگری حال خویش / او جو ازان گونه ز بد حال خویش
کار چو در پرسش میخواره شد / مست دران واقعه بیچاره شد

گفت بپاسخ چه گشایم دهن / من که ندارم خبر از خویشتن
منزل من جز در خمار نه / باده و با نیک کسم کار نه
بوده ام افتاده بخواب خمار / تکیه من بر کرم کردگار
مست چو بر فضل خدا تکیه کرد / جام امان هم بجهان تکیه خورد
آمدش از حق بر باقی خطاب / خوشدل ازین شو و درآ در ثواب
تا همه دانند که در شهر و ده / خوردن می زانچه بخیلی به
نیز مبر ظن هوس آلود می / کین نخم زحمت می شد وی
لیک نبودم که بجز پیش دی / هست گناهی ز گناهی بتر
ای خنک آنکه خوشی خوی او / جانب بهتر بود روی او
گر نبود رای بد از هیچ کار / یارش افتد سوی چندین کار
گر همه نوش کند صبح و شام / هم شکر و شهد فشاند ز کام
این می تلخم همه نوشش باد / یاد فزای خرد و هوش باد
ساقی من ده می عاقل پسند / تلخ چو پند پدر و سودمند
از غم هستی بن آتش شراب / تا نکند گردش دوران خراب

مطرب مجلس کن از آن جان خوش / تا برود پند و نصیحت ز گوش

گر شنود آن دم جادوگری / علم فراموش کند از شری

ساز کن ای مطرب الحان کلو / تا بکنم نشو و آر و علو

پند مشنو وین غزل آغاز کن / گوش نصیحت کر ما باز کن

گرچه سعادت پی لیلی است در عالم نشی / دور حوادث چه دهد پی گم شدی

عقل و عاقل بخت دریش پرده و رکید / رنج و خیر پی حل چیست در عالم چیزی

راست روی پیشه کن همچو شهاب / تو که از این دیو کاو جان سالب بری

اهل سعادت اگر هست نخفتی کرس / زانکه وبال آرد شب سنبله بری

حرف طلب کن نه گزنده‌ای حطب / معنویان را بدست چاره صورتگری

پیشه هر عاشق رسم چیست تو آتش به / لی ز پی مرد لیست دولت جاکری

قابل صحبت نه ایم پند مگو یار اگر / مع شو و بار سپاسک شو و جوهری

گرچه در آخر زمان پرورش این کم است / مدل خلیفه چراست ارزی دیس پرده

این سیهی که در میان ورق است / همچنین از فرود و از بالاست

از خط او ثابت و سیار / چیست در سر دو چو میناکار

فلک سر رشته‌اش به زیر پاست / زیر او آفتاب جلوه گر است

این منابر که از آن گذشته‌ام / بر زمین آسمان فراشته‌ام

این سپه از نشاط بزم است / صد ازو پس سپهر آرام است

کار بهرام شد جو زیره و نیست / ز ریش خون کشتن خیره

هم از این سپه تا رو ذل کلاه / نقش بهرام کار خانه شاه

هر کجا مثل است خوش نمود / گنج شین نقش کار خانه نگار

مشک ریزم که گاه مشک خطا / کو نه آهو بود درین خطا

زین نبات کو بیست نو خیزم / آن سواد مروح انگیزم

کار و این بیت چو هم اقلام / بنشاط اندرین کهنه خرام

وان نوزند اندران سواد و دون / کو هنگ ترو هند بون

این ادی که در نگار که است / چون سواد نگار کار و شت است

پیش کن تو کلک یه کوشم / صیدشه صد هزار جان خوشم

باش تا این مثال تیر و کمان ‌‌ همچو تیر از کمان جهد بیرون
تا کشادش چو کار خویش کند ‌‌ عالمی را بکار خویش کند
چه عجب گر بخوانیش مریخ ‌‌ که عطارد شود درین تاریخ
رود از کیش تیر خویش چنان ‌‌ واندر آید بکیش تیر درون
تیر خود را قلم کند بر جای ‌‌ قلم تیر را کند بر پای
تیغ بگذارد و قلم گیرد ‌‌ تیغ زن پیش خامه خم گیرد
وان گه نامه بر زمین خواند ‌‌ نامه نا خوانده آفرین خواند
لشکر خصم ناوک اندازد ‌‌ همچو بهرام گورش پیش دوزد
خامه زین در سخن سوار شود ‌‌ در قلم آوری شکار شود
ور دبیران سیه نداری باز ‌‌ آنکه آنجا ز نامه شد بگذر

ای خوشا فصل دی نه بستان ‌‌ که شود خانه چون چمن بستان
نه ره از برف پر درشت شود ‌‌ نه ز تن پوش کج درشت شود

نشود سبزه کم ز دشت فراخ ‌‌ نه ز پوشش برهنه گردد شاخ
نه ز مرغان هوا شود خالی ‌‌ نه چمن بی نوا شود خالی
دی چه سرما توان گذارد قدم ‌‌ مهر تو چاره و بیک تو هم
آب را زود گردی بر پشت ‌‌ هم در آن دم دو دیده بند انگشت
تحفه‌ای چو باد در آتش پیر ‌‌ ماه بخشایدش که بی مهر
پوستین پوش گشت در آتش ‌‌ هم ز پوشش بود هم آرامش
شب دراز و هوا خوش و جا گرم ‌‌ گرم همخوابه چون پشینه نرم
اهل صنعت نکاسته کار کنند ‌‌ ره و روان گشت مرد یار کنند
مهتران چنگ در صبوح زنند ‌‌ بی نوایان در فتوح زنند
شاد را خوش و نکان خوشتر ‌‌ لشکر خوش نگار ازان خوشتر
عشرت دی بسند باید کرد ‌‌ که چرا پاس شود پس چون سرد
گر نه بس باد کند یکوارت دم ‌‌ در زمستان تو نیز ای خوادم
آب گردد چو سیم نا پالا ‌‌ ور الیه تقیلش بالا
جوی گردد ز غایت سردی ‌‌ صار ماء الحدید فی سردی

بنده و پوستین چنان باشد | که به از توزی و کتان باشد
در خزینه ز نسبت وی پیله | شیرزه شیران در اشکم زه با
پخت بندی بقبل آب شود | چو کلیچه دی آفتاب شود
چرخ شش شه کلیچه کرداند | نیر فلکش کشاد و نتواند
بر آب پیه پوپلی رز خانم | آب کرد و پلی ز رفته خلم
زین پل شاه راه کشور با | که بپشد ز خویش لشکر ها
حاصل لام چون در آمد دی | کم شد از نوی سک کو مرخوی
شد هوای که در عراق و هری | چشم باز مهر ز کردمی
پسته ها سوخته ز آتش یخ | ز آتش سرد روم و روسی دوزخ
لیک سنجاب پستان کی کشت | پر ز جوید زفردی همه دشت
دیده چون گشت جوکو ز کرش است | گرد قشنده که جو سری چه خوش است
خوشا در هوا زبانه زنان | ز آتش پنبه کشیده پنهان
گل آتش میان سبزه نهفت | نیکت ز زیر وی سبزه رنگ
یار اندام ما قفاره است | گل ز زیر قبای رنگانه

نی شکر زار با پر و پای سبز | نیشکر لعل و جامه بالا سبز
گوهی آرایت لعبت کشمیر | قصب لعل زیر سبز حریر
قد سهی یک دوال و از و عجب | لعل خوش رنگ چون دوال قصب
نی شکر برگ قامتش با بست | هم ضمن جسم دوال محبت است
سکرین قامتی که در اندام | نیشکر بخیه دارد و سه خام
ما درقند صافی و سیه رو | مادر از اصل و فرع بیشترو
الغرض نی زروی بی زبان | نی شکر سبز با پسین ختن
هم فرو سبز هم سیاه الاشاخ | تازه و تر بدشتهای فراخ
و زخیش فصل تا و انجم چیش | بود مشغول کار اینی و خیش
کاه در تحت باری فرمود | که نشاط سکار هی فرمود
کاه رغبت بگوی بازی کرد | کاه در بزم خیش بازی کرد
داشت در سر که گه کم و بیش | تازه دارد لبعد عشرت خویش
هم کشد زین مهر زود پلنگ | هم کند در هوا شکار کلنگ

روزی از آسمان مبارک رخ | که بود صید را فرخ
صبحدم کآفتاب عالمگیر | گشت بر چنگ چرخ سیمرغ
پر چنین از شب که زد ز دون تابی | گوئی از زاغ زاد پر خایی
سوی ظلمت که نور کرد آهنگ | گشت از جوشن عقاب شبه دو رنگ
در سپید شود و شد خورشید | زند و روشن چو چشم باز سفید
وان سفیدی که صبحگاه نمود | شکم آهوی سپیده نمود
شیر خفته ز خواب جست شتاب | پیک که بیدار بود رفت بخواب
مرکب شب بود که دیده او | گشت گوئی چو دیده آهو
خواست چون از نوای کلنگ | چرخ شد ساخت پای شاهین لنگ
طعمه خواران سوی شکار شدند | صید جویان سگان کار شدند
زانکه هست شه ممالک گیر | آهوی خویش را سوی نخجیر
صد هزار کر آهو شیر | شیر بالا و آهو اندر زیر
چون در آمد به شهای شکار | پیشه بازان در آمدند بکار
اینکه گشت چشم باز سفید | شد جهان پر ز یوز و باز همه

کار دگهای اسپ رهگذر تیز | تیز نیش از پرنده کان خونریز

چرخ و شاهین که شد فراخ آهنگ | آسمان بر پرندگان شد تنگ
باز چون در هوا گشت بلند | لرزه در چرخ چنبری افگند
باز را سوی اسکنه پی | دل آن اسکنه ربود و پی
چرخ را ماه نحیف چنگال | شد نحیف اگرچه هلال
زد چو بر سال ابکره زلین | شد ز مرغ آن سیل خون زمین
لکدی کابکره بجید کداز | گشت مخوش آب و تا هوس آرد
سم بر نیکوئی مرغ صید اندیش | ز آتش خویشتن بخته طعمه خویش
گشته بر سنگ خاره از آن جو | پس نکنده خریطه یاقوت
قصد چرخ ال کرد و شاهین شد | طفل محابش و عرق یکلنه
زان جگرخوار کان مال کشاوی | در جگر جگر نماند بجای
صد سپید چشم در هوا منظور | لکه پر ز پای زنان دور
آشنائی گوشت خار و زرنگ | همه را کامکار کرد و ملوک
تیزیی کز میسه خورد و کباب | بر قصابکان شد و حساب

رنگ طاوسکان و طاوسیان گاه خوردن شده زمین پیل

جمله چرخ شان که باد شده آن زمین تو پس خیز باد شده

ماهی از بحریان که شد آبی آب خورده ز چرخ دولابی

چنگ بیاران برده نیلی وام در غم خود که بود بر بدنام

بط که گشته آبور سیمین نطع برگ نو توز کار زیر دو سطع

مقعد قطعه ز لول باشه و باز چون زر و نقره کار قندار کان

از نوای چکاوکان خراب شده بر رود آب رود رباب

خط باریک سینه دراج باشه بر دل تو نهفته خراج

هرچه از خنگ باز و شاهین چست از پر کرکس و عقاب ز پست

تیر مانند ناوک دوزه کرکس آورده از اوج چرخ فرود

دیده پرّین عقاب و سهم زده از پر خود که بخت سهم زده

کز ز پر تیر و کز به شکار باد کز پای گشته بوتیمار

بط به بیت از شش جهات سپهر خون دو پر خاب شد زنگیر

کلک کلک از زخم سکیک بریم کشته چون نام خویشتن دو نیم

هم هوای شد و هوای کیر هم ز سیمی دو ند بر نجیر

بوالعجب الف کمک زده گلکار آشنا از تنگ کرده چپ و چار

خال شیکن تو بر خط از زیر زان خط و خال آهوان نخچیر

آهوانم لب از حد پیش دیده و داری یوز داشته نی خوش

گوئی انجمه خال روشن یوز دیده آهوانت برتن یوز

خال چیتل چو بنگ شفته یاد روم زیر برای خور از حصره

این همه خال پش بوز جوان چون در رم پیش دام خوابخوان

هم سپیده گوشش از زین رده گیر چون سپیده چشم بر جو کمیر

کرده هر سو پکان عنبرپاره سوی کوتاه پای دست دراز

هر یکی دیو گیر خرگوشش بچه دیو پیلیه را بر دوش

دم گرگ و زال کاش تبه چون کی صبح افتابش دو

گرگ زیر پا آن ربا افکنده لیک در پای او سپر افکنده

در رنگ و بوی منت آهوان جابجا همچو پیل بر تار ان

خواسته کرده پس تیرتو تر در نه پای خود خرام سپهر

شیر را سینه گاو دل داده — چون ز سهمش پیش دل افتاده
هر گوزنی ز شاخ شطرنج — یاد میداد صنعت شطرنج
هر پس کز تیر در نیز شده — بر تنش همچو پستان تیر شده
بر سر خوان شکال نخودی — همچو لاف خوان مجلس می
روبه انداز دو داو دغا — همچو بازی گری جهانگاه
هر سواری چه صید تازی خویش — چون غزال گرسنه غارت خویش
ترک دنبال صید تیر به پشت — محتسب پیشاپیش شاه به پشت
خواست از سهم مرد تیر خدنگ — در ره دود در ره کوه پلنگ
کبک و تیهو ز نقش گوناگون — اختری کشته زیر زیر به خون
هر کجا حلقه ز مردان شد — سیخهای کباب گردان شد
بط که در آب غوطه زد نمرود — گشت ماهیان را تبش از پی سود
خون چکیده آنچنان ز مرغ کباب — کامد از دهان آتش آب
رقص مرغابیان خوش و دلکش — کار آب کاه بر آتش
شد علمهای تازه صحرا که — تا دو فرسنگ ره شد نگیر

بود دیوار گوشتین دو میل — گرد شیر و پلنگ و پیل
وان همه گوشت خوار گرم ستیز — بود از آن تپه گوشتین بگریز
گشت بهرام لنگ شاه دلیر — روشن از شمعهای روشن شیر
در تماشا نوشد ار گور و پلنگ — بر کشیدش سلاح وار بوزن
ای پیاده ز شه گریخت چو برق — از تن گرگ و در زمین شد غرق
یعنی آن زخم خویش سهل نبود — گر چه او در زمین فرو شد زود
تیر چرخ این گشاد شاه چو دید — در ستایش زبان بر کشید
آفرین گفت بر کمان بلند — گر چنین بود آسمان بلند
تیر شه چون سخن شنید بکیش — راند بر تیر چرخ تیزی خویش
گفت کای تیر از تو تمام شد — غرض از تو کم تمام شده
چه عجب پشت قدرت سلطان را — که بپیمایی کمان سلطان را
کردن کار من از آن ساز که — که ز شست کمان گشاد تیر
چون منم تیر شه مرا پیدا این — که کنم من کار ش الحیس
زین سخن تیر چرخ شد شکاف — تیر بر سر تیر گشت و موی شکافت

مدتی پنهان کرد بکار … گردن باز ماند چون پرگار

گفت کای دست شاه گیرت … دست بر دست جا بجا پیدات

یافت از تو کمان رستم نام … از تو شد شهره در کمان بهرام

پست آن جاشنی که تیرت … که شناسند جاشنی گیرت

ابر دولت که تخت شاه آنجاست … جای بالا ترست زیر پست

پرسم از بر داشارت پست و بکر … که رسید از اشارت تو لطف

دو گره دارد ابروی پیوست … گرنه ست جز بعقد مجمع پیوست

که مگر گره در پیش و پا بست … که بود در کشش نیاز ابست

از پی مردی قیدخیز نشوی … و ز پی طفل نیم خیز نشوی

دل نشینی زنی بلند فریب … در فرود آمدی بلندی بی

هیچ جا نیست چون کمان پیشت به … بسکی گوکار پیچتن زه

من که تیرم ز بهات هستی … از تو دارم بلندی و پستی

یار بی من ز تو چو یار آمد … بی تو از چون منی چه کار آید

تو فرودی نی ز سر چه پیست این … گر نه هم تو یکی و شصت از من

من ببالا اگر چه نشستم … از یکی شصت تو ولی پستم

هر زمان پی ز دولت شیم … همچو من صد کسی دو دو چشم

پشت آید رود چون صدیش … گر نشینی تو هر گرانی خویش

آری آنکه جنبش بلند شویی … که به پیش شاه رجمند شوی

زین سپاس گری کمان طبع … نیک تکمون کو شکافند و دانکه

تیر را گرد و در محل سلام … خدمتی بابند و نیی تمام

پس زبان کرد پر زه از پی تیر … کرد و جش بانگ زه به تیر

گفت کای سینه دوز دشمنان … زد و چشم از عجله چشم زنان

ارش اندر جهان شمر روشن … پیه و قاص نا موز روشه

آفرین باد بر جهان استاد … کرد آنچه اختناس نی ونشاد

گر دهی نی ز جان امانی — کاسنی زاده تو امانی
زحمت از پیر و اپچون یابد — نی که آتش از او توان یابد
تحفه تو گر گر و زان سان راست — که زنی برگ و بند صورت تو
یعنی در صواب تو سر راست — کز خطاب از صواب تو سر راست
گر صواب از چو تو شد راست — بیک نشان ز روشنی دل
شعله شمع فتح در دل — بخشش خانت در خطا کارست
که دل بخت چو سنگ دری — کز نبخشی ز سنگ هم گذری
من کام گرد چو دار توام — هم تو دانی که حق گداز توام
مگذری هیچ جا تو ما تحفلی — لیک اندر دو جان ما تحفلی
تحفه چون ماهیان رو شتابه — ماهیت در هوا رو ز در آب
شه چو تو ماهی از کف شب — مگذری از دو بحر دست بدست
همه جا فتح ما و رستت — گر گشادت ز دست سلطان

همت ما به تر گشت زبان — یکان گفت چون فسون امان
کای به پستار کاه و تو قوت — دانش تیر چرخ مثل ار گفت
نیز علمان ز حکمت پشت — همه زانو زند در پشت
وا انده ستاد و در پیا تو — زان دو زانو زده بجا نزد تو
چون من اندر ادب از پیام — کنم اندر بر تو پای دراز
پس یکی راستواری تو بدیم — همچو نون جسته در تنگی
گرچه نون حشیشه سر تو پی — لیکن از فضل کم عذر تو پی
چون حشیشه شوی گران باری — زانکه تشدید پس گران داری
هرچه تشدید کار زان توش — ارته لازم که آن توش
زه چو هی خور و از تعصب — کز نم چون الف برون تو پیچ
وین همه اندر عمل صلی — کالف سپاکل دست و در همه جای
الف سپاکن من اندر کیش — حرکت از تو سیام اندر خوش
الف راست چون بجا نیی — همه گرد و این تو هم دانی
من بجنبم ولیک نیم راست — گر ترا ز پی تپ از من است

با چنین راستی کجیش مرا | دور می افکند ز خویش مرا
گاه گر مهر و پیمان کجی ورزم | که بیاری چون تو بی ارزم
قصد تو بر من بیمار زند پیش | زانکه چون من رو بیم شد پیش
شه اگر یکدم گرفت به دست | باز بر تاب گرد و شد به شست
و دران دست کاو نیامی نی | محبان رفته ارمی مانی
فضل ازین پاس گجا کو چو نیست | رکن سالار و فردوس از و نیست

زده که دست مار در کرد جوش | شده کاو گشته پر چو غنزی تیز
کف بر من نبود ارت | می نخندت دهان پنهانت
من کی با کلک تیز شد کارم | خبار کلک علم چه کی دارم
تیر را با قلم چه نسبت چون | او همه شک ریزد این چون
تو جو محابت آنقدار خبر داری | گاه گر بشکار زخم آری
کردن پسند تو تیم کو نیست | خوردن صید جای نیست او

ور که در قبل صد نسیه تواب | پس ملامت خور دلش ...
لیک و پیمار کاو ز جوید | که ز داش در و بگشند
اینقدر منت دار دانم زما | که جو آیم نشانه ...ار کرما
هر چه بر من غبار عزت نیست | آن تیم سپم بود چه پوست
ور مراست دانش بکال | قلم فوتیم تو یی همه حال
من و هم کشتن آن تو یی | تو تو پی تو خون جان تو یی
آنچه بر من فرایض است بکار | قیمت جان شمشان پندار
قسمتی کز سهام در مرواست | خون و پیوند یابد و صبات
تو که نیست دور راستی کیش | مسجد خود کی کشند خویش
زان چه بیدار که در کره داری | بس کشند پر افزود آری
لیک من مثل خون امام شوم | قدره تا شیه در پیام شوم
سخن ور امامتم بود | جز ز کوی تمامتم بود
کرم او دست بود بوجود | کی ز کوی کنم خبر چو بود
بالسم سمو کز طرقی خشوع | سر بکوشش شد آورم برکوع

باز پرسید از دو پای پیش کار	گر دهد جان کان زهی در کار
کای به تو خطاب خود کرده	جانی در نجات کرده
ما توکش کی جان پست بلند	نپذیرد شیخ خود پسند
مشتری از کان خود پست	گفت در بیان مهر پست
آنگاه او را دو خانه در قوس است	وز سعادت در تو خود فرود
گرد کرده کان خود را زه	گفت گر تو پس کمان تو به
پهلوی ماه آسمان ای تو	نحو پهلو نمید و زانوی تو
ای دمایه تو از ما پی	نامیت در شده همراه پی
تو کمان کشی و من تیرم	گر گدازی مرا جان گیرم
کمر خدمت تو بستم چست	ور همه جا بدیدم از پست
بنده ام زد شبستان خونریز	که تو ام نام کرده پیر ستیز
هر کجا تو فرستیم بروم	هر کجا تو دانم بروم

چون که با تو باشم ابر سته	گرگ شادم زپست پیوسته
من که بر پستر آفریده شدم	گر بی خدمتت خریده شدم
از دو برمرغ می پرد به پرم	من به فرمان مرغ ماند برم
دو بهار طلب کی کارم	مرغ را از هوا فرود آرم
پیش تو من چو پیک پرانم	می شتابم کو مایه پکانم
گر فرستندم آشکار و نهان	مانده هم می برم زشاه جهان

تیر چون گفت پیش او خطوب	تو نصیح کامش داد جواب
کای سلیمان عادل خونریز	کرده ماست شهاب شیطان گریز
از نسب پاکی ای امیر اجل	راه پست ور تو بی علم و عمل
سپهسالار از تو کشیده قضا	ور تو پیکش افتاده غزا
چون ترا پیم شاد دیدانم	به که پیم سعادت خوانم
هنر تست در زمانه عجب	گر زنی برچو پیم الف

من اگرچه کمان چاچی تنم / لیک مقدار خود چو کوه دانم

گر بکشی گوشش بالا زیبد و پس / ما نشود و پست زاغ در فروکس

نه ز پیوند با پشت تو زبر بستم / نه ز هلو پشت چوب در بستم

نور پیراهن بود چون کمان چشم / حق مرغ را با پیلتن بسم

پس مرا زشت جای نپسندم / نه بزد زان دوال شه بندم

چون نمی راکه شاخ و چوب آتی / پایه دست پگاه شاه کی است

لیک چون پهم شاه شد چو پشت / که ازان زیر دست پایه دست

دست دادم به سنگری خویش / غرم پس کی دار قدر پیش

آنچنانم طبند و تیز و هند / که توانم ز جنس خود بلند

گر بپیستم چنین تجارت پست / هم بر غنم تم یاری پست

من غلام توام که و پگاه / گرگم خدمت به پشت دو ماه

چند خود را غلام من یاری / تلخی زشت من بی یاری

راست گویم من ای تو چه پستم / که بهم را اتفاق بو پستیم

یکدگر را بقدر کم بسنیم / زانکه سرد دو قوی ز دست نشیم

تیر شه تیز بازو پرداخت / خویشتن را عطارد برپاخت

گفت سنگ تیخ نشست رو زندی تو / پست نشاندی ز بلندی تو

لیک چون تکیه بکردم بر پست / زور دست از شاه و زور من بدست

گر نباشی تو ام میان کار / چه چه من که یابم این مقدار

وانگه گردی ز چوب خود را تو / که ندارم ز شاخ الوی چوب

نه ز من زیباپلیق ه پست / نه جدی از تنم ز دوال پست

بهاالم که جای یابم چله / گرفت چونه دو شد شاه

نیزم زید دست که داری تنک / زانکه میکرد دست شاه ز جنگ

تو که در دست شاه بر و داری / هیچ بر دست کسید داری

گر بحت ز راه وا دونی / کیستان دست گاه دو دنی

لیک باری که تیر م وزر دونی / ای کمان کج نشین راست بگوی

کم از آنکه نباشد ز تو / کی شود دیده بدا ز من

دولت من جای ازلی پست / زور من از تو تست باقی پست

از تو من حاکم دو عالم شدم / ور تو من صاحب نشانی شدم
چون تنم را تو گرفتی بالی / یافت آن تن ز تو توانایی
این بلندی چون ز تو شد یافتم / کز شهان می‌نهند در پایم
می‌پستانم ز حکم تو همه جای / ور شدن خار آیم در پای
وانکه چون خار من آنست / کز نه خار است بلکه پیکان است
گر چو پیکان شدم چنین پایم / هر کار تو آتشین پایم
بر من این جنگها گر می‌آید / می‌کشم چون کمان ز پیلتنی

باز او آن تیر کشید کمان / پاسخ آن تیر شد بر زبان
پیش از این نیست گر نکو یاری / گر کشی ز کمان یاری
زان کشش تا که در من از پی پشت / می‌نیارم گذاشت کار درشت
گر چه اندر کشاکشم همه جای / کم شنایی تو خوشم در جای
این دو خانه که هست گرد راست / تیر مرو تو تیر بگو راست

پوشش خانه گر چه ز پیک پست / پاک بود که خانهٔ من پیکان است
وانکه از خار پای می‌ناید / نیست او هم ز حکمتی خالی
وانکه در پای خود پناه کند / هیچ تیری کند بکار ملوک
هرکجا تو کشاکش گذارم / هم خوشم چون دو دست شد یارم
زان که زه دو دم تو بی تیر / کم از این دو دست شد تیر
بی شما جمله کار باکد است / دست گیرم ولی نیاید راست
کارم آنکه صاحب تیر زند / با شما هر دو دست می‌گیرد
تیر چون راست گشت و زه هم / پر در آرم همی در آن دم هم
لیک ای تیر تو پنهان راست / این کجی تیر کشش کجاست
وانکه با من دو دست می‌شینی / میگریزی و پس نمی‌بینی
این مثل است زان همی خیزد / گر از آن هر که هست بگریزد
من کج آنکه ز فرق تا قدم / زان سبب شد درست چپ حالم
بر راستی تو چو بیگم گفت / شد از آن دست راست بشکست
شاه چون دست راست دور را / چپ که چون نشد از آن گشاد ترا

باز بگشاد تیر لب در گفت | کای کمان با دو پشت شانه جفت
زاغ تو خوش نشسته بر شاخ | من ازو بیش می‌پرم گستاخ
زاغ تو دل بی رنجه خون ازو | چه خورد تا بر زاغ تو ماند
طرفه مرغم ز جنگل طرفی | که پرم در پر است و زول پای
گرچه باز تو گشت قرانت | ور دل خویش داشت پنهانت
قبض جان عدو بگیری چست | زانکه قبض شهان به قبضه تست
از تو انصاف حسن تمید است | ور نه کو تو به زور هم کم نیست
صد خدنگت ز روز همچو گل جنگی | روز جنبان و تن بتن جنگی
بود ز راه پیشتا دو پس آی | روز زنجیر بند تو بر پای
مصلحت گر ببینی از بی تیر | هم زنش کسلی و هم زنجیر
من کیم تا حریف خود پیای | هر زمان با خودم در اندازی
کابچنانم کسی کنی پرتاب | که دو پر میل میدهم شتاب

در شدن بس که تند پویانم | مسیحا پیشتاد و تو ام
زود رو پیش و زود زان پیش | ایستادن کجا توانم پیش
لیک از گوشت پر پوستی | تا زی کشته ام ز تیر زدی
زاصل با یک علف او فتادم | کر پی نیز در شکم دادم
تا شوم جایگه دو دیده چست | کز تنک پیش ستایم چست
در کمان حکم حضرت شاهی | بهوا گیرم از هوا خواهی

باز در گفت شد کمان با تیر | که مرا قامتی چو خامه پر
از بر از زیم پشت کوژ شده | ور بخمیم بچپ تو تر شده
خون در اندام پی و به بندی | با فوز بپر ریش پیوندی
کی بود صحت آن کی از خویش | که در اندام خویش گشت پریش
خشک شد غیرت این تن بر خم | چون پی از پی کشیده ام
تاب در من ز نشوم بی تاب | آب در من رسید شوم بی آب

شب نشستم تو دانایی   که چسان بود دم ز توانایی
لیک چون روز شد به پیایت   که ورا دست چرخ بشکست
گرچه من پیر چرخ مقدارم   زور او دست رفت از یارم
لاجرم اینکم از آن تنه زور   گشته بی زور چون میانه مور
وگهی مستی چو براست در جهانی   کاه و کاهی سوی کجی گرایی
من اگر چه بجسم سنگ تر است   از پسر راستی بگویم راست
صفت کاهش کن پیدا   گوش از نی نهفت گفت کار
روز سیاه کاه کیسه اگیر   هم کمان نیزه باید سهم تیر
مرغ هم پشت غم خورم گزین   گر بگیرد هم از دقیقه زمین
ور پسر بختی تپ بک رایی   بر وی پیش دو بجگر دانی
چو تو هنگت مرجگر کرده   تو جگر را جگر ترا خورده
زر شنگرف روت رنگین است   بلکه از خون دشمن دین است
جان شیران بری بخنجر زه   اژدها را زنی به نیزه گره
این همه در تو هست بیش بیش   لیک از جهت زدین خویش

تیر آمد جهت کمان دو رو   کج نمود از کرشمه ابرو
شد نقش کمان کش نگارین   کرد آغاز در نزاع کمان
کای فسرده ز طیش گشته   مرترا جان و تو چو تن گشته
این کست قد چو تیر راست   هیبت کت خلق به پیکر است
همه ره به دست گیری تو منم   که عصا بهر پیری تو منم
این عجب بین که آن پر جوان   تیر مانند عصا کشش دوان
گوژ پشتی و چون میانت کمر   کاید از لاغری به پشت اندر
تو کهن قامتی و من چو تیر   چون کشی در برم شوم بگریز
طبع را پایمن درست بود   با کثوی که گوژ پشت بود
منم آن دلربای شیرین کار   که بجز دلبری ندارم کار
پردلان گریه خسته همه   گشته و مرده منستند همه
تو کیاسی که تا بخانه و دشت   دو ابا تک به تو نگه کشت

تا چو تیری معوج پشت و دو تا / که شود هر چون تو تیری در کمان
که تیاری شوی و که حاجی / کامت ایبک و کجی لایی
چند ورزی زان دو پشت پهلوانت / تا ترا پای راست شد زانت
وین ندانی که راست کار و تمام / کج نمود آنکه شدی تمام اندام
راست کردار چه دوز سر پیش / با پشتهای دهانت از پیش
تیز پیش معلم و شاگرد / با پشتهای دهان بیاری کرد
تیر را پیشه جستن آموزی / مرد را انشت پیش آموزی
گر چه تیر جامه هم تمام خیم کجی / شاد و از خوردن دیی

چون کمان دید تیر جستن تیز / تند برجست و برکشید ستیز
تیز گفت کای هنر آموز / گرد و دور شد به پیچ درون
آن پیچ تا بیش هر دو بی طلبت / وین خراش از چه خوب پیچی بست
از بی راستی شدم تو یار / گر تو جز راستی ندیدم کار

تو که تیری تو گرانشت تن راست / هر که نام خود آن گم کرده راست
کج شوی که مرت تیر ز دو شم / هر کس پیچ نیست گو بر چشم
کی من که پای تا به سر راست / پای تا به سر من همه سر راست
آنکه من کنت عزیز خود بسیارم / هم عوض چه راست یارم ازند
خوشت نی زهر راست تیر راست / گر بی کشش تو راحت راست
تا شدم با تو هم رفاقت هم / کشش من کج شد کشش آن هم
تو نی آن نی که جان بیارت / وز خون اجل شد آوارت
چاره پر وادی از سر هر چی / با جان چاره مرغ چار پری
زانکه هر که با تو پیر راست / آن زر پر هما نیم پر است
که نز دو همت بلند پرد / از پی چاره است کجی چه برد
گر چه تیر از علق جان نبری / هم تو از بتر دو جانوری
که شود است تیر بی پیکانت / روی پر چین چه کند پیکانت
کار پیکانت شوخ کاکلی / گر شوی زاغ تو زاغ و کلاغ دل
که تا نیاز پیش آغازی / پیچ از پشتهای خود پیدا نی

گر بری بوی بی زبانی ز نب … گر تو پیچی کباب گردد بر ب

چون منی گر صحبت شاید … شب بزنوز رم اگر نفس ماید

تیز شد بار چوب از نی کوبه … رنگ شنگرف کرد زرچوبه

از گمان جست و بانگ زد که … کین گمان دیده ره مکن بیت

چست بی دیده کی پسندیده … چند زه دید چپ که زی دیده

می چه پیری نگو شمای دراز … خواست برگان کشیدن

مرگ دارم بجان تو کد ز … یک دم کرد رو تو چست

ماند هر کار بند یزند … بی نت چوب و پیچی کند

دید چون اوستاد رشته باز … همان رشته در تو پیچد باز

خواه پکاره خواه در پکار … زانکه من خوانده‌ام تو خدمتگار

بس نگر دیده کشتی بار … تا پیزاد ارچه گرد

خامی اول بگردن تو نهند … بس بار برپشت و نیب نهند

گر زهی سخت در کلوخ کند … که با بشکها ز دو توت کند

گرفت او هند نگو چوب … که به بیند نگهت بر چوب

این سبب چست بایشت تو … خدمت من کنی گر ده پکار

بس که آتش جهد ز من … نشوم سرگزاند آتش شوق

خوشت سرهای ازین سبب … گر تو پیچ آب بو تو نیکردم

به کرد آبت شکسته شتاب … سخت نات چو نشوار کی آب

چست دایم چو آب و شش تو … نمت آب چست بر تن تو

گرچه گویند اهل هر باب … گاه بی آب گاه با آبت

بالش آب چست در جهت … گر خوری از نشت شاد … ست

شه کان باز در پیچ … دو جهند که گرد چاپ

گفت باز کن چاپش … می کوب سخن اندیش

در صواب این سخن … که خطاب از صواب چشم ست

گفت که پس خطای تیر بسی / که خطای کمان نگفت کسی

زان ترا از خطا نیاید کم / که خطا خواهی و پشت گشت خم

ماه را صورت کمال بشد / بل که آن شکل بس کمان باشد

لیک چون خم گشت آن سینه / تیر پستی دهد به دیگر سینه

تو کئی و چه چون ابد در کسی / که تو چون بی کمی کمان نبی

تو که پیداست قیمت سپلت / چند با من همی سری طلبت

آنچه در آلای کمان باشد / تیر را قیمت گران باشد

نقل تیری که با کرون شوی / میکشی پس ازان خود نشوی

گاه در کیش کین کنی تسکین / گه کشی پس ز عشق سوی پیچین

هرکه رو گرداند از تو پیالم / اگر گذاشت قبول خود را پست

تو که پیکان تست بجو پر آب / کاب نماید و ندارد تاب

آب در تی بی فروغ بود / که یک قطره در وی فروغ بود

این چه سیر آتش است رگ صفا / که تو بی آب خواهیم کنی

گرمی چشم آب اندر جوی / همه با رحمت ابکی گاه پیکوی

بر کژی و پستی ز طرف خطاب / کاب در پستی نهم بسی در آب

ظلمت طلب دنیا که درای دون به مکرار [illegible]

ملک مآب به ورد در دوم [illegible]

[illegible]

همچنین بر بروی میکرد قد / که دگر گفت دگوی میکرد قد

که پس در میان صلح انگیز / که کمان سخت بود و پیکان تیز

تیر چون شد خبان تیزی خویش / که زبون خود است و فخاکی کش خویش

خود کار تعصبی که در پشت / تند گشت و در دو فنا در پشت

چون خبان دید پیلای شاه / مرد و را هم بجای داشت نگاه

بود در پستی گوشای کمان / شد و باز تیر بانگ کمان

تیر را هم دوان بکرد نهید / وز یکی در زمان بکرد نهید

گفت مرده که زید شاه شد / مرده از فتح و نصرت آگاه

یکشار بود زینه گذر / نبود سے کمان دلیر تر

وین پس تیر خوب هر کاست / بی کمان تیر کلک چو پا داست

هرچه بگذشت در میان دو گفت / و آنکه میان بی نوا [illegible]

هر دو که آتش زنند و کین کشند | در هنر با یکدگر کین کشند
چون شمار است انجمن پرداخت | که بهم یکدگر بساید تاخت
یکدگر پی مهربانی طلب | بود کوشش آشتی و طلب
اینقدر گفت و بعد از آن زمان | تیر را از دو در گشاد کمان
هر دو را او آشتی با هم | هر دو گشتند یار و همدم هم
پس نشستند با دل خوش خویش | این جهان و آن بترکش خویش
باز سر دو به پیشگاه شه | حاجت پیش پادشاه شد
پادشاهی که پی خیال کنی | هیچ کشت پست کرده کی
قطع کفار کار او بادا | هفت سلطان شکار او بادا
فتح ان کار و کار پایه بر | وین بکارکی شکار مایه بر
پیش پایی که دو رخ زرخشت | صاف در کش چو خون تخرخشت
کن کنجیر کاوشه روان | که شود شیرگیر بچه و جوان
مطربا آن نوا برا طلبه | کاهوی دشت را که گیه به
سوکان وشن تعض و بم و زیر | تا شود کشته عالی بی تیر

ای ندیم از تو من زار که‌ای | مرغ را او رهوار شکار پی کجی
این غزل را کز آن جهان شیدا | که شیپ صد غزال را صیاد

بهر کار آمد بر گرد او نازرا | صانع عالم که کلی این دو آن کار زیبا
آن سیه دو چو لا که این اهل دیده بین | جا بخاصی آمد بر دو جمع عاشق بلا زرا
تا یکی بر چشم سکون جان و دل دا که دم | ای کاش تیر آهوی این دیدهای بالا
خلق هدف گشتم از این دو غم سلیم | من آن چنان که به خون خود دل سیدم بغا
عاشق که پی سوز و دلش ز غمی گشته شمع | شمع که آتش نخورد راحت ساز و کار
دل که یک ذره با کند کش فی نفس | از ما نه هم شربت بزم دو کلن آورا
طاق که جان از عده کشته او کار | بزیم پس کشتگان پیشوری ده نازرا
سوی توی طاوس جان ال ... | زالی که سوی کبک و شاه شهان را

پیری که ما و ش ساخت طام | ز بالا شر ... تجاره

من از نوی کردم این خانه پیدا | که گردد در او جالش عشق شیدا
گر او خورشید روشن است حال | شد این برج از خورشید کامل
گر او را جایی است بالا رسید | شد اینجا مطلع نو زاده خورشید
گر آنجا است معمور پر نور | نگر زینت است اینجا است معمور
اگر آن چیست کعبه نو دار | ز نورش این تیره خاک گشته پدیدار
گر آنجا یک مسیح روح سپاست | هزاران عیسی روحانی اینجاست
چو بیت اللحم شد فرخنده بنیاد | ولادتگاه جمشید دیو زاد
صنمها را در آن زانکو بچشم | کز ایشان کرد از آن تیغ ابجشم
مسیحا از شب قدر آه خشک | یوسف ره بوزد دم کند خشک
وگر زیبش حاجت بود خاک | سپهر از نور گردی از زمین پاک
ملایک چشم انسان کید نام | بخوانند و ز رحمت یاد گیرند
درین صندوق چو گوهر است | فراوان گهرهای آسمانی است
گهرهای که دارم گیتی افروز | نگه نمیدارم شتم زبان روز
شگفتی چند ماند خارجی زم | چو جنت آید چرا پر خون بریزم

خدایا رونقی ده در خانش | که چند بر شهنشاه جهانش

این قصه ولادت سلطان محمد است
کاشهر مود خویش جهان سکندر ثانی

مبارک گوهری شد آسمانی | که زیبد بر سر تاج پادشاهی
زمین پای و پیرایه شود خوشش | نماند کس نیازی در هوشش
ز فرخ طلعتش عالم شود شاد | که گیتی گشت چندان غم گردد آزاد
ز خورشید رخش گیرد جهان نور | ز نورش خاک گردد چشمه نور
طراز لطف دریا گشاید | ببخشش گنج گوهرها گشاید
ز خلقی گنجد از شادی به عالم | ز عالم گنجد اندر خویشتن هم
در ایوان چرخ و انجم جای گیرد | بحر اقبال و دولت پای گوید
به هر خانه ز او بس تازه گردد | که هم چو بلند آوازه گردد
خوشی چو حیوان خشت دگر | گرفتاران زنده آزاد کرد
عطارد هم شود در چنگ کیمیا | دهشگی دو کلید چنگ کیمیا
نیابد پیش حکم پس رنج گنج | هر نوعی نجیبی کس رنج

فراغی پس که در یک سال اندر آمد — ز نسروانه دو صد خوشتر آمد

هم از عزمش شود بیمار بهتر — هم از غفلت آزاد باشد دور

ز نزدیک و نزد دور ز هیچ خواب — ز پیری گشت دو عالم برد آب

گهی کان شب گشت از بستن لب — بهانه می کند بیداری شب

به هر کلبه زند از کامرانی — صریر چون و ز نوای شادمانی

نناله زار چنگ پر خروش چنگ — خراشیده همی گردد جگر از چنگ

ندید خوب خوش از بانگ دف و نی — جو نیکو از تنگ از نی نی

دو چیز آمد سبب در شادی عالم — که علتی زان بود در عشرت و کام

یکی یک سال فراغ از نوی دانه — دگر مهمانی شاه زمانه

جوان سر دو مهمانش یکبار — نشست عشرت آمد رونق کار

درین ایام ممکن شد جهان را — که با هم دیده دور سران آن را

یکی مهمانی یک سال از خداوند — دگر مهمانی شه چند و چند

نشاط پادشاه پوی رعایت — که باید طرح خود سر کرد آیات

جو کرد از بخشش شاه کی پسخ — چه جای کینه چه جای کج

جو در باریدن آید ابر دربار — چه شاخ خشک و رز زیر شجر بار

جو دریا موج بر جوش از خیالی — چه بر شط جوش رحمه جایی خالی

بلندی که ز روشن شد دلش شاد — که شادی به زرگان داد آباد

به مهمان کاندرین جشن خجسته — که پست اهل جهان شادان نشسته

قضا چون دید کز اکلیل افلاک — و به تخت خلافت دُر پاک

همی آراست آن دوران کامل — دو هفته بود از ماه کامل

جو وقت آمد که روشن کرد آن مه — جهان از روشنایی بخشد از چه

رسید از غیب هنگام مبارک — مبارک باد و فیض حق تبارک

ربیع اول و روزش بیست و هشت — بشارت گوی شه در جاودانست

اگر گویی ز نیکی تاریخ آن سال — که کرد قطب دین اش اتصال است

شد این تاریخ عیش سپهر مه — مبارک باد بر سلطان محمد

دگر عین بهار اکنون بازه — نظر بر میر شده و مقصد کم نیازه

ز نور افشان این وقت خجسته — ز بس روح و تو نجات نور بسته

مبارک گشت وقت از طالع نور — که از شرف باشد که دور

طالع و هم در آن طلوع هما | مرتفع کرده مشتری جون شما
لب ز تعلیم دانایی گشاده | بعلوم فضل و دانش مژده داد
بیت المال چون ز گنج خورشید | شده هم گنج و هم گهر جاوید
مگر جوزا بنور زان کرده پیوند | که شه زاینده تا باشد کر بند
باوج خود رسیده سوی خرچنگ | که ز پس جا نه زاده بدرنگ
سیم جا ز مه چون تخت جمیش | پیچاده بخشش و زر افشان چه بدش
چو سیم خانه پسر روشن بابت | بهر جانب که بجنبد فتح بابت
مگر ز دانش گردون کوکبی باد | که از سیر کس بشیر نو زاد
چو چارم خانه دارد پا بدر روش | چه راز ازین آن بر ره زند پوش
ببرج سنبله مریخ جبار | ذنب نیز ش بهم دوستی یار
زمرد و طلعتش محمود گشته | که مریخ از ذنب پیوسته گسته
بهم سایر ز ره چو آدم ستیشت | وزین طالع کشاده چشم تثلیث
چو بیت هم او لاد و پدر بابت | و هندش زاده هزار دوی کی داماست
گرده مشتری رکف تر آزاد | سعادت شخ گشته یاز و

ششم خانه که تا بنیاد و نجوم است | شود از جود و کار قسم است
ز عقرب هم شود انجم گزیده | دیدن مخالف کم خریده
نبوده هیچ کوکب در کامش | که نگیرد و کان آن پیمان هم
ز پس کمان قوس چست آن دیکرا | ز قبضه داده انجم رانده را
چو هفتم خانه خوف و خطر شد | کمان چرخ بی تیر و تر شد
ز برج جدی هم اختر شد دور | که از برج حمل آرد بشه نور
نهم چون خانه نیست و دانش | همین آراسته گرده حمایش
تهی زان ماند دلو از تیر کش | که آب بخش بود بهر سه نوش
دهم خانه چو باشد جای آن | ایستاده آن کان رایه فلک جای
بجوت ماه زده کوکب جای کرده | لسان راطم بپایی کرده
ده و پانزده زحل ظلم سیه پس | زحل پیوسته بجو پس
چو بیت یازده گشت از عاد | سعادت ماه و پدر شه را سعادت
حمل نیز از کواکب ماند آزاد | که نورش بخشیده نیز که نور زاد
دوازده خانه چون سال قرن است | شود زاندازه بیرون آنچ دولت

بدین طالع که گفتم بخت فرخ | همه آثار دولت زد در آن رخ
ببرج مملکت زد آفتابی | که داد آفاق را زو جهانتابی
فلک جز مایه شادی نسنجید | زمانه جز خود از شادی نگنجید
ببالا خاک تا پرورد گلش | ز نازش خورشید گردی گشت برش
سپهر و تمار انجم ماه ویش گشت | کواکب سر زنان گرد سرش گشت
چو دید آن طلعت روشن زبالا | همه تن مهر شد خورشید والا
مسیحا هم دمید از مهربانی | برویش آبهای زندگانی
خضر زیر آب حیوان کرد جام | که ریزد تا همین دارویش در کام
شهاب از بهر چشم بد شد میل | فکنده آسمان هم بر صدف نیل
ز دو پیکر از بهر بالش نشیمن | بیار آورده از جوزا پیرهن
ببالینش رسید اجرام سیار | زبان از خنجر خورشید صد بار
شد آثار شعلهای زین عجب کم | که زین سان آن حسن چون زاد خرم
زحل زد لاف چون دید آتش | که جویم خواجه تاشی غلامش
فرشته گفت کای هندوی بدخو | سپاهان کرد و نگار این حسن تو

برایش

برایش مشتری هم گشت با تیر | که من کردم بطالعش قلم گیر
بتیر فی گفت تیری کین کارت | که شد یار با اسعد کرد کارت
پی مریخ هم خاست از جایش | که با شمشیر آن ترک خطاپوش
زحل گفت این که بد بدترست | که باشنده تو ترکش بستی چیست
روان خورشید گفت ای یک پسر | کم گردون من شوم با او برابر
مسیحش گفت ای ایش حضرت غیب | تو هیچ خوش آمدی این حضرت زغیب
برآمد زهره هم برداشت آواز | که گر دم من بشیرم و نوا ساز
خور اندر حق و ذره در زخمه تیز | که وارد چون تو صد مطرب آویز
عطارد نیز گفت ای بنده هم جای | شوم منشی شش بزم مجلس آرای
شبی نیز مه گفت این چو سودا | پیدا نیست که آخر چیست انجا چیست
شبا کمان چنین در یاد گشت | که من بر خود او هم کله کشت
ز دوش فلک آسمان گردید پیشت | که ای نیل بیشش این قسمت
حمل مریخ را گفت ای سپر سوز | که قربان کن مرا به ...
بهمن برد آن زانو و ... خم | برنه گفت شو ... دم

روان شد کار چو زان گشت یادی / که زد بند عطارد شد بشادی
بجوی عطار دلبش را دو پایه / ز بهرش که پی شوخی پایه
بپیدا هم گفت چون شناخت نقش / که گردم شیر زر زیر تختش
بران شد خوش کار زو دل خویش / که شه دستی نه دیده ام بر دلش
مه که چون کلک پیچید و میزان / که نه زینی طلب پیش عروسان
بکار آورد عقرب نیش خود را / ز زور دستی دیده و چشم بد را
کمان هم گفت با پیچ خود از / که زو دوم پیش آن شه خفتی ساز
بدلسوزی روان شد زهره کاه / که بر آن شوم پیش شادی شاه
پرین دلو هم در داد تابی / که حاضر دارم اخلاص هم آبی
چو ماهی جوی دام هم جای خوابی / که بر خشم آیم آن جا نازکاری
نهم چرخ اندرش بزرق دیگر / که تیرش شوم پی جز دیگر
فلک کش گه تو زیب بدارید / که پیچ ینی ورنه کوه مرکب
چو پیشتیبن هم ز اقبالش / هدف آمد که بس کردم حصارش
تو ثابت گفت هر چه بشین صد درج / کجا تو زین دهشت گنج ای دهم برج

سپهر هفتم شد و بر پیاپی / که بس کردم بر قیش ساباطی
زحل گفتش ای سپهر برفراز / بپا بلند چون بخشی بشه باز
بکم تابی شتر گردان هی گفت / که ایوانی شوم از بهر او تخت
بر آمد مشتری کین بود از راه / گر گردد خرج هانمی طشت شاه
سپهر پنجمین گفتا کزین سیر / شوم از بهر او در کاه دیلیر
به و بهرام گفت این نوش بگذار /
سپهر چارمین هم گفت کز بخت / شوم این آفتاب ملک را تخت
خورش گفتا که هم باشد از رنگ / که ظل الله باشد ز تو تنگ
سپهر سیمین هم گفت آن پس / که مجلس خانه آن من شوم بس
به تندی زهره زد دف بر سر تخت / که شه در چت مطرب گشته خوش بخت
سپهر دومین گفت از بطانه / که من کردم کتابش خانه
عطارد گفت چون من مل کش شعر / کجا طاق گشت بم ز روی جد
سپهر اول هم میگفت با ماه / که من گردم پی ساط بار این شاه
مهش گفت از تو کی یارد که یار / وری کی چرخ طلپ میکند ها

بحیرت ماند شه وین چه منزل — که مائیم از پی وی ره منازل
گران ره از زمین آید بافلاک — خویشی وی ته پا ما همه خاک
شهاب دیو کش پیکان تیغ تیز — که ما گردیم تیرش را خونریز
فرح یار از خود نباید و پسندیش — که من خواهم شدن وی تیغ خویش
سپاه گشت از توانائی بروی رهرو — سوم من هم بپیش او کی خورد
فتاده پیر طیار ره به پرواز — که زاهد ایش برآرم دیده باز
فلان از بهر طلوع پیر واقع — که از نقش خوارزم صنای فارغ
حدی گفتا کرمی و قطب دارم — سپیم شد قطب دنیا اختیارم
چو قطب چار مین هم در جهان نیز — ز ذو کهنه جبین دو نوشتم شاد
چو از آبای علوی زاد زاینی — ز ذکر علویان شد هم بیازی
بحیرت امهات عنصری نیز — نمود از نهان روشنی تیز
بگفتا آتش با تو دی — چنین روشن چراغی کی نمودی
جواب داد آتش است ناپید — که از بالا است این مشعل ز بهر
هوا ز انبار آتش کرد روشن — که از پیش است این گل شاخ گلشن

هوا گفتش که من با مشک و می — چو لطفی کجا آید ز بادی
زمین گفتا با و کای پاک گوهر — ز تو پیداست آن و از پی برور
روانی یافتم و آب خوشخوی — که دریایی که گوهر ز ... جوی
زمین ز آب بیرون از پی سپید — که بر کوه آید خواهیم از پی سپید
ز تو این طالع شد زمین گفت — چه حاجت کز من بوتم از ... گفت
ز من و او در راه ماه خورشید — چراغ چشم شاه از نو ز جاوید
چو دولت زین لاوت مادر گردد — ممالک را مبارک باد کرده
فرشته خوب طوبی کرده — وزان آورده بهرش گاهواره
بسی مهد زر از کوه سر مرصع — که شد چرخ از شعاع او ملمع
گشاده دیده دولت به سوی خویش — که در بر گیرد آن نیک اختر خویش
رسید از پی بپایی گشاده — که تا از پی بپایی نهاد
جهانی شادی گه چند روی فرو — که بخشاید دلش بر روی ولبند
چو بینند مهد علیه و در مهد — که منش ... در گردون آهنگ
رخ آیات سلطانی پیشش — فروغ تاج داری در جبینش

بنقش آینه دار اسکندر آماده / چو صورت آینه در روی مدار
و دیدو را بچشمانیش پنج / بیاض بر سیاهیش پر از خ
بیاض خوش دل از فرخ تابی / چو خال مصحف اندر رنگ سیاهی
دلش در خاکی کرده که ده / میان سینه نور آیت النور
چو شد پیدا آیت دو لعل نوش / گذشت الحمد لله بر زبانش
ز نقش روی او جبریل صفحه / شده جشمیم و را الحمد صفحه
گرفتش همچو مصحف کف دست / بس آنکه در کنارش کرد و خوش خفت
ز لطفی کرده جا خوشی چو گل دشت / بدل خلا حق ور لب جاری داشت
بخت خاک دل کرد زوج فرش / همی آمد آیت الکرسی بر وش
خلیفه بس که گشت از دیدنش شاد / پیک مژده بار گران داد
بس از لطفه مبارک شد محمد / مبارک که نام او سلطان محمد
چو در گوش فلک شد نام والاش / فلک بر دوش گشت بخت بالاش
بعهد عزت همی پرورد تا کام / همی صبح از طرب خندان ز هر شام
بکوشش اختری رای گشته / عاطفه آن کار افزای گشته

بچکانش به تمامش آب و تابی / به تن پرآمده روح نباتی
گرفته روح حیوانی همین جهد / کمال نشأش کی آمد روی و شهد
نموش عقل ناطق هم درین عهد / که یک گرد چهل گویی چنین نو
شده نشو و نمایم حیلانده روز / کرشمه روبانش کاپیک رز
بنیز گشته بالش و بکاپش / که پهلوی پیاز دش ز جای بالش
تمام عضو عضوش ز آن بی / که چشمی دم بدم افزایدش
فلک خود کی حسنش حله دوزی / فروزانش تا لش تابی بروزی
چو ماه نو که بر روی شب افروز / بود برای نیش نورش روزافروز
اگر چه بدر کامل ماند جاوید / ولیکن باد بی نقصان چو خورشید

زهی فرخنده جشنی کان جمال / بفرخ طلعتی فرخ کند فال
تواند دید چون فرخنده فالان / همیشه از رخ فرخ جمالان
کند نظاره چون خیز در سر خواب / جمالی را که نتوان دید در خواب

کشان کز صبح مروی آزمایند / به رویی نظر ناگه گشایند
چو خوابیدگان شب همواره شادان / مه دولت پسند ماه داوان
بخشش آن کین آرزو شد آشکارش / که فرخ گشت روز و روزگارش
به روزی چون رخ سلطان محمد / که گیتی یافت از روی او نو پرچم
چو پیدا گردد صبح از مه شبگیر / زهی حمل شرق تا باشد
درخشد آفتاب روشن آیین / چو مهدی در میان مهد زرین
نهان شد گوهر اکنون گاهواره / که گوهرهای او بود از ستاره
ز خورشید چرخ را روشن مسافت / بدان سان کز خلف برج خلافت
بهوی کامد ز باد بهاری / معطر شد کواکب را کناری
جهان در خنده و شادی شد ایام / که روی آسمان در صبح و در شام
چنان ز دمدمه مرغ بامدادی / که گم گشته گلی در خود شادی
طرب بار از شادی در گشاده / در بهشت جنت برگشاده
بهر کار و خلافت جانب / نوید زند نیابت از کارها
که زین فرخنده مولود قدرت داد / بماند تا ابد برج تو آباد

ز چشم چو بد ارش نگهبان باد / که نور دیده شد نور علی نور
دران روشن کس از پاچات عمر / هزاران مهر دولت بود برج
چو وقت جاش گاه آن گرم هنگام / ز مهر آفاق را بخشنده شد چهر
خلیفه بر سریر کرم مهدی / ز برج ملک چون مهر سپهری
گرفته تیر تو زاد در آغوشش / که خورشیدش سرشت و ماه در دوش
نهاده در قماط مهربانی / چو مهر انور خیر آسمانی
برون آورده از ابر ناو بر داشت / جهان از سعد اکبر در نظر داشت
همه ایوان شاهی گشت پرنور / فلک می‌گفت یارب چشم بد دور
در آمد پیوپیو ابر بهاری / بدر پادشاهی و مروارید باری
جهت بس که باران گهر افشاند / زمین را گرد غباری پرنشاند
ملوک و خسروان عصر و خاقان / شد از هر طرف گوهرفشانان
فلک هم خواست تا از اوج گاه / بدو بخشیدن فرو افشاند خاک
دران روز ان شد سلطان گاه و / فتاده لرزه در سیاره‌ها
فلک ... از نجوم ... / کواکب ... پس رود باز

نجوم سپه نور انداز گشته	نجوم نحس راجع باز گشته
پیران فلک بدم فزوده نیاز	که دولت شد بعهد خانش مددکار
ز سرپوش کشها پیش برده	پر دره و زشه زان پیش برده
خلیفه بر شمع دل خویش	فنا انداز گشته حاصل خویش
بد رویش و توانگر شد روانه	ز هر جانب خزانه بر خوانه
ز گنج افشانی آن روز میمون	هوا پر سیم گشت و خاک میگون
تقاضا و طمع در خواب رفته	امید و آرزو بر آب رفته
زمین شد چون نگاه صبح گلشن	ز زر و سیم در دیده روشن
چو هر کس دیده دین پسند	چو خور طلعت سلطان محمد
یکی گفت این مردم بهشت است	که آب رحمتش زان چشمه رست است
یکی گفت که صد قرن ز کمال است	که بی شک مهدی آخر زمان است
یکی گفت او ولی از ذره پاک	که روح الله فرود آمد ز افلاک
یکی گفت که او نور مبین است	ز روح الله که خود روح الامین است
یکی گفت آمد خورشید بر پاست	شه قطب دنیا آفتاب است

کلر

یکی گفت ای ملان تاج سلطان	هم اکنون کشد افسر بر پرون
هم اکنون شد و پدر تخت بلندش	کند ملک از نیابت ارجمندش
هم اکنون بش تخت آسمان اوج	کشد دریای لشکر موج بر موج
هم اکنون هم سپهر خلافت	بگیرد ملک عالم را مصافت
هم اکنون گر زشیادند بشارت	دهد اقلیم کرمان را بغارت
هم اکنون حلب در قرین آرد	سپاهان و ری علم چون آرد
هم اکنون گیرد از فرمان درگاه	خراسان را چو محمود ملک شاه
هم اکنون روم و زنگ از حلم شاهی	بگیرد تا بیفتد پیر و سپاهی
ظفر با جوشن خرسند در کار	که خواهم بود با شمشیر او یار
کشاد فتح هم درواز خویش	که من هم زان گشادم آواز خویش
طمع در بست نصرت هم در آنجا است	که من خواهم ز به پیش لشکر آراست
نشیب بخت فتح هم مانیت	که من خواهم علامش بود جاوید
شکوه معدلت هم چشم در راه	که من خاشاک ظلمش روبم از راه
سعادت نیز ماه شادی بسود	که من جاوید خواهم همرهش بود

علاج خسته طبع نشیبیش ‌ ‌ ‌ که من هم کام دل دارم ز پیشش
کرم هم یافت آمیزه وا پی ‌ ‌ ‌ که من هم زان شوم در کنج فرخی
جهان هم در هوسهای جوانیش ‌ ‌ ‌ که چندی در تماشای کامرانیش
فلک هم در پی سوز پی تابش ‌ ‌ ‌ که از بعد او دوشام آرد خرامش
جهانگرد و کوهها آید ‌ ‌ ‌ ز بیش صد هزاران تاج شاهی
ز شوق جهان جوشش این بس حیل ‌ ‌ ‌ مگردون جبه زنگار و اکلیل
نگین خاتم خسته بر روی دوست ‌ ‌ ‌ که گیتی گرد و بر پتش صاحب پست
هنوزش ناله شب روان پیر پست ‌ ‌ ‌ هنوزش دیده و روزنه تالش پست
هنوزش کی طفلی پست در شب ‌ ‌ ‌ هنوزش خنده بازیست در لب
هنوزش که هنوز جوشش شاهی است ‌ ‌ ‌ هنوزش از دو زلف کوش شاهی است
هنوزش حسن او لعلش پست ‌ ‌ ‌ هنوزش لب ز رنگین لعل او پست
هنوزش رخش توسن بی لگام است ‌ ‌ ‌ هنوزش تیغ فتح اندر نیام است
هنوزش کاه تیر از جوشش پست ‌ ‌ ‌ هنوزش میل چوگان توش پست
هنوز آهنگ میدانش نگاه است ‌ ‌ ‌ هنوزش پای پیروی تاج و کلاه است

چو وقف آمد گذار عمر جوانی ‌ ‌ ‌ شاپا کرد و اندر ملک رانی
شود روشن همین آسمان را ‌ ‌ ‌ که از خورشید جان گیرد جهان را
جهان گیری شود که تیغ تیز ‌ ‌ ‌ جهانگیری داران هر جهان کم
امیدی دارد او زنگ کیانی ‌ ‌ ‌ که گرد و شادمان زنی و طبعی
که ای شاه پسته فرزند جهان گاه ‌ ‌ ‌ میانت را کمر بندد و بر کاه
جهان لشگر گشا پادشاهی ‌ ‌ ‌ و دشمن بندی و لشگر گشایی
که بود حاجتی که رنج شکن ‌ ‌ ‌ بجت بند حیر سلطان سلاطین
نهند چون چو پسر رخش کین روی ‌ ‌ ‌ عرب را باعجم بندد بیکوی
پسر ملک را از اقبال فیروز ‌ ‌ ‌ بزودی او دیار روز نی آرد
چو کرد و زین حلیه آن فلک شاه ‌ ‌ ‌ و زین خورشید روشن کرد انجم

همه دانند کاندر هر شماری ‌ ‌ ‌ بانداز دوایش باشد هم کاری
کسی کرد و شمشیر نوخت ‌ ‌ ‌ بشبهای امت شمع بیان چو خست

تواند هر کسی تیغی براند | قلم راندن به هر کس کی تواند
قلم زن گر کف بحر زر نیست | ولیکن هیچ زن ایمن از آن نیست
خوش آن کو بهره از کلک ذاتیست | که از نور سپهر و آسمانیست
اگرچه مرد را حرف سخن نیست | خرد داند که هر کارش چه حرفست
کجا این حرف یارد خواند | کز این نکته نکند آهن شکافد
ولیکن این چرا نیک خوانان | بخواند نامه منشور شاهان
که تا باشد کجتی دور شاهی | ستد تعلیمش از فضل الهی
به شاهان علم اگر از دودمان کرد | بیک پیرکار عالم چون تو آگه
یکی در ماند از یک تن خویش | یکی دارد جهان را از من خویش
تم یک تیغ زد آن کس که پیداست | خداوند دو ماه و از دو دریاست
امیر صد شود صد را علم پیچ | ازین افزون برد به هر فزون گنج
خوش آن شد مرد در کار جهانی | چو گوید تا چاره بیمار جهانی
اگر بود در علم غیب هری | کجا یک تن کند بیمار شهری
خداوندان پسند در دنیا قیم | اگرچه راز پیمان دارد مختم

ولیکن علم کسبی هم شگفتست | که بی حرف و زخط چون در نهفت
کسی کش علم باشد بهره مندی | ز تعلیمش بتر چون باشد بلندی
اگرچه بر بنویسنده محتاج | شرف یابد چو از پروین کند تاج
زری کان از دو فرمان قیمت خویش | بگو بر پس آن نخل قلمش پیش
محمد شاه را با آنکه زغیب | زعلم پرّ و دو تعلیم آن جیب
وصی تعلیم شاهان هم دو تخت | در آن کوثر شد ز رنگ اهل دو تخت
چه خوش گفتند آنان کاملان کارند | که کسب اهل هر دو رنج شمارند
غرض قلم آن شمع جهان را | شده پروانه چون کارآگهان را

هم آید قاسمی رخ جنج بر پیش | هم از بخت پری حشم ایمن پس
قضا بر بش ز نوع آسمانی | و نیسد حرف نمر جاوداني
کند چون تحفه در پیش وی آویش | ز نوح عرش بگشاید پر خویش
چو بسم الله کند تعمیر خویش | ز پیچش زحل از حیش
قلم زن اندرین سودا بماند | قضا بر سر همه سود داد دیگر

بران حرفی که هر کو کند باز — دران رازی خدا اعلم براز
الف مژده دهد با فر و فرهنگ — ز اوج افسر و اقبال او رنگ
کند با بیرش آگاه ز بهر تخت — ز نام و بارگاه و پاس بخت
دهد تا هم بشارت بی تأمل — بتاج و تخت و توقیع و تجمل
دهد ثا از پی ذات ثنایش — ثیاب ثروت و ثوب و ثوابش
دهد جیم از جمیل فضل او کاوش — جلال و جیش و جولان جهانش
شود حا از حمیش در پی پال — حفیظ و حارس و حامی حال
ز خا مانند خاص شاهان زمانه — خراج و خدمت و خرج و خزانه
کند دال آگهش دانند کی شاد — ز دین و دولت و دور و دوده
چو گوید ذال کرد و خشم خسرو — ز ذیل و ذل و ذلیل و ذروه
ز را بود ما حبشه و مکین — بروح و راحت و راح و ریاحین
چو زا گوید قد خصم زبان کار — ز یزدان و زبان و زاری و زار
چو سین خواهد کند با کار سیاری — بسر پر سپه و رزا بسر فرازی
چو شین گوید بدید آن شات — شکوه شاهی و شکر شهامت

ز صاد صاد و ز شام و صباحش — صلاح صحت و صدق صلاحش
همان ضاد دش و آیینه ز تعلیم — ضروب و ضرب رزم و ضبط اقلیم
لطا گشتن پی آئینه و آفاق — طریق چون پی طرز طیب اخلاق
ز ظا فال کردی عالم خاک — ز ظلم و ظلمت ظالم شود پاک
اگر خواهد ز عین پیش و ادار — عشو و عفو و عطوف عافیت یار
چو غینش در زبان آید مقرر — ز غنجال ز غرقین و غرید غور
دهد فا مژده کش با شید کنک — فروغ فر فرزانی و فرهنگ
ز قافش این چنان از قاف ... — گشا ... قدرت با دقار
گفته در کاف کهن کرد کارش — کرم ها و کرامت ها بکارش
لگه گوید لام بشنید لعاب — لباب و لب الباب لب لباب

چو نون آمد و نه نشر نگار — نظر نصب و دین نقش نگار
چو ها گوید هول ... روز — هما پایه هلال ... پیروز
چو آید لام الف زان ... لا — فشاند ز دهان لؤلؤ لالا

چو با کودک زبان بگشاد بارش | رسید این زمین ابر پاش
چو ابجد خواند و ابجد بود و هوز | رسید و دو هزار قرش من الله
چو هوز خواند و هشت و پنج هوز | دو بار هشت و ده کل فحش ز زر
چو حطی خواند آن هفت و پنجاه بیت | نبشت و پنج کلکش حکم شاهی بیت
بکلمن چون صد و چل در شمار است | صد و چل هنرش از غیب یار است
چو سعفص خواند آن بیت سپید | به هر حرفی ز ان سپید گنج صد
چو قرشت گوید قرشت پیر است | هزارش تخت اگر دون یار است
هزار و شش صد از تخذ چو بتخت | ز خذان ملک بشرش بخت یار است
چو ضظغ و هزار و صد آمد | بگویم لا کجا ابجد آمد
حساب حرف ابجد کرد آگاه | جمل بینی محبوب کرامت
ز اجلا چیدن حسابی کز جمل زاد | حسابات این خلیفه آن خلیفه
پس ازین ابجد چو در قرآن رسید | ملک تحفه کشش کرد زیر پوست
چو باید از پی قرآن پیش | بود واجب معلم خیر پیش
اگرچه آنکه با او بخت یار است | بهر علمش معلم کرد کار است

بخواندن چون از ابجد شد دو ره | سپاس حق کند الحمد لله
چو خواند مصحف اندر مکتب پاک | فرود آید ز عرشش لوح از افلاک
سحرگهش گیرد ز نفس آیی | ز انوار خدایی روشنایی
قلم چون بهر خط در دست گیرد | ببازی تیر از درشت گیرد
کند چون کاغذ پیک شب و روز | شود زان مهره کاغذ عذار افروز
زگلکش چون الف بیرون گراید | پران کلک بر اکلیل پاید
الف گر راستی دارد به کار | و نیز از راستی دارد به کار
چو بار ابر رخ کاغذ برون داد | دل اقبال خرم کرد و شاد
ثمر ده گویدش باز از سر بخت | که چون تا خواستی شد فرخ بخت
به تیغش چون سپه زان سان صراح | که چون تا تاج کرد و بر سر تاج
نوشته با چو کلک در فتاحش | پر تا پر نهد پیش نابش
چو بر کاغذ نگارد حاله چشم | شود در تعلیمش استاد تعلیم
چو حرف حاکی از کلک آید | شود سر حرف حکمت زان پدید
چو خار را از سر خامه کند حرف | سر حرفی ما به جی خط رف

جو زخم دال پیچد پیش کلکش   طمع پیوسته زی دولت پیش کلکش
جو خواهد نقش ذال آرد بنا به   فتاد خوش لذت راز خانه
قلم را چون رز انجید لطیف   شکر بی سنگ فتاد در صحیفه
شود در راه نوشتن خیز با رش   پس از نون و پایان نگارش
جو در آرایش سین خامه آرد   پر صیف تر زبان خامه آرد
جو کلکش سوی نقش شین گراید   درون کاشعر در خطش آید
ز بیاض گاه صاد آرایش حاض   بگوید کلک در پایان اخلاص
جو از نیش تر آرد ضاد پیچون   کشد حرف از درون صفحه بیرون
جو طا زان در نوشتن تا نیاید   قلم خط را نهایت باز ناید
طرف ظا که چون خط می‌نماید   رسد تا آخر خط آن معانی
چو عین و غین را گردد نگاران
نبشتن غ چو خواهد خامه پیاید   کلک را سر بپای کلکش آید
جو قاف آرایش کاغذ را طراز   بکرد نوک کلکش قاف تا قاف
جو بندد صورت کاف از پر کلک   پس کرد دل گران کند کلک

می‌گوید بدل از کلک او لام   که در ریزش رزه گردد ابرام
جو میم آید بخط در رقم نقشش   مگر گردد بهجت در صفایش
جو نقش نون نگارد این الف را   نثار هادو پا از نون تعلق را
بنقش و او پس کش حق کند هان   بعلم حق شناسند علت کون
بنقش ها کند جون خامه رکار   ز اول حرف چون گردد نمودار
جو کلک لام الف بندد عمامه   نگارد پیشتر از نوک خامه
جو حرف یا کند خطش مهیا   شود زان حرف طاهر هم ثریا
دو حرف نی راو بهجون کم رشت   همه ترکیب آن دال بر نجیت
جو در پیر نامه راند حرف از نی   ومشد نقش مشق دیای رندکانی
جو برف ... کشد نوش قلم شاهی   بضبط آرد عید ی و سیاهی
ورش در علم دانای کشد میل   ز دریاهای نجیش در رید سیل
از آن پس حرف آن شد و از طبع جالاک   صلای لعب شاهان پاک
معلم نیز از آنان بر سر آید   که رنگ از دوی گل صد توبه
دگر گردد بنشی نوک اکنون   پیرک پید دو زدو پید آن

شکافد چو گردون ش تیر تسلیم / دل قاف از آن پیچد چو پیچم
وگر تیغ افکند چون فولاد / بیک زخمش ببرد تا بنیاد
وگر بر اژدر اندازد کمندش / کند چون نقش اژدر پاره پاره
وگر پران رود در عزم نخچیر / دو آهو را یکی سازد بیک تیر
ز نوک نیزه در هوا ماند زره پوش / بجنبیدی در زمین از آتش تیش
وگر بر پشت چوگانی زند گوی / پر صد شاه در غلطد بر پهلوی
چنان بالا زند گوی کران را / که شیشه بشکند سقف آسمان را
چو زینها بگذری پیدا د کارش / شود در بسط عالم آشکارش
جهانگیری شود اسکندر آثار / که زان آیینه اش آید پدیدار
بملک آرایی و عالم فروزی / کند چون خاتمش آن زور روزی
که هم گنج زر بی پی بر اعلام / خراج از چین ستاند باج از شام
پیاپی با می و گردان گیرانی / که زاد از نسلها حق آفتابی

مبارک باد کز قطب فلک دار / که قطبی زاد از آن ذکر چهار

مبارک سال و ماه و روز و شبها / زهی روز و زهی سال و زهی ماه
پیاپی ساقیا در ده می ناب / که شد از کوثری آمد جهانتاب
مبارک باد در قطب فلک قدر / که او چشم است گردون را و تا بدر
زند در روز باد و چشم بد دور / زهی چشم و زهی بدر و زهی نور
پیاپی ساقیا گه عیش و شادی ست / طرب از لعل زیبا ما می است
برید آورده فضل حق مبارک / مبارک شاهی از سلطان مبارک
ز بخشش ها زرم و جام آن طرب جم / زهی حسن و زهی بزم و زهی جم
پیاپی ساقیا در ده خرم شاد و / می اندر جام زر تا خط بغداد
که روشن کرد عالم را مصافت / خلف کامد بدرگاه خلافت
ز بینش هر که راد نیست پیدا / زهی بین و زهی تقدیر و زهی کار
پیاپی ساقیا در ده جام جمشید / شاهی کش غلامی کرد خورشید
که از روی زکوه شد شهزاده پاک / که رز بار بخت چون خورشید بر خاک
ببذل و فضل و جودش گشت موجود / زهی بذل و زهی فضل و زهی جود
پیاپی ساقی آن لعل درخشان / که از روی جهانگیر و خورشید درخشان

بپستان ده گه کار او بی سبب — که بزم شاه عالم قطب دین است
بها ده شاه تاج و بخت و تخت — زهی تاج و زهی بخت و زهی تخت
بیا پیاپی پی ده بر دو یکتائی — قدح پر کن ز آب زندگانی
که عهد خوش شده و کام روا — مبارک شاه و دور او چو جنت
ز عکس شاه خوش هم شهر و هم [illegible] — زهی فلک و زهی شاه و زهی شهر
بیا پیاپی پی ده و در بزم و گلشن — نگاهبان دو آن لب جام [illegible]
مگر سرخوش خرام آمد ازان نوش — شود نظم من خوش چو گل گوش
بستی گویم چون مینکند خوب — زهی خسرو زهی ساحر [illegible] گوید
دعای پادشاهی پیاپی کن [illegible] — که دور شاهی حیاتش تا به حشر
حیات خوش جهان کش گفته ایام — زهی عصر و زهی صبح و زهی شام
بیا مطرب به نغمه کن جهان شاد — که برج ملک را یک اختری داد
بپرودی گوئی گوید [illegible] آواز — زهی صوت و زهی [illegible]

گوییا کز روی شه پیدا شدن — خال مشکین بر روی مهوشان

بط لب‌بازی کنت در جوی چمن — نیست یک مرغ هوا آب [illegible]
هر چو در آب روان بازی کنم — بهتر از بلبل و [illegible] بازی کنم
گفت برخ آب ای [illegible] — ماندش من [illegible]
زانکه هر شب چون [illegible] طاق — ناله [illegible] فراق
گفت طوطی ز فراز سرو بن — من غلام [illegible]
گر مطربی سخن [illegible] — شد مثل در [illegible]
عندلیبی گفت [illegible] — کین غلامی پایدار [illegible]
من که در کیفیت [illegible] — [illegible]
تو که بجایی که [illegible] — شد [illegible] غلام [illegible]
کانچه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] در حضرت [illegible]
[illegible] قطب [illegible] — تو [illegible]

در چنین مصری که جانها شاد گشت / وز غم و اندیشه خلق آزاد گشت
شه بنای شادی شاهانه کرد / منزل از بهر وزن پیمانه کرد
قبها فرمود بر گردون کشید / بازی نو زد و در ایوان کشید
کار پیشه‌جان جلوه در کار آمدند / پیشه‌کان در شهر و بازار آمدند
خشت از گل زد چنان استاد رفت / چوب از آهن جست کو هر رفت
بهر هر تخته هر دو کار پیچ / تخته بالا پیچ پیچی ریخت کج
هر که صنعت گری را جای خویش / کرده جا صنعت زیبای خویش
طرحهای گونه‌گون بر داشتند / کاینه‌وان جای صنعت بر داشتند
نقش خوش کش شد برج نقشه / آسمان گشته چون تن زر و چشم
نقش بنیاد از نگار و رنگ شد / گشت ایوان زان دو آل رنگ شد
گشت هر پرده نقش چیزی سیم / چون خیال ابلق و نقش حکیم
صورتی بنمود در هر جا دل / کان چه در صنعت نمی‌داند خیال
شد پیلمان علی در فرق پری / گشت عالم خرم دیو و پری
سر بری کوهی که بر خوابگه / وز زمین کوهی که دوزخ را پرچه

هر کی دیوار از آتش کهن / بوالعجب دیوی شهابش در دهن
پرده از رحمت و دو پهلوی هین / در لطافت آسمان را چیزی بس
کرده بر قبه ز صحرا تا سحاب / ابرهای غرق زر چون آفتاب
بار وی قبه پر آب دو تیر / شصت در شست جلس عمر و جریر
بر زمین آتش بسی کرده کار / کاسمان را دیده خندان هم چنار
اختران با جمله بازی گران / در تعجب مانده از بازی دران
چهره یاران کرده صوت‌ها بدیر / کاه پیدا گشته وکه ناپدید
مرحبا دارند شاخ این شده / کاه مریخ و کهی کیوان شده
گوییا هر پیکری جان یافته / مرحبا دیده فضل انسان یافته
در چنین وقتی عجب نو کار کر / سنگ مردم کرد و دوکل جانور
غلغلی گرکوس پس بر آن زده / کوس ماند کاسه گردون زده
بلبلان نوبت نوبت ده دهر / در دماند آسمان پرتم و زیر
در هوا از تندی ما بنگ و دل / ابر با صد پاره گشته همچو گل
مغزوان رو زده لعب سپاز / گشته هر یک بدو شمر باز

مطربان هندوی و بارپی کرده قبه جار پوشش جا بپی
رفته چون در گوش مایک نیک ونی داده دل را نوش دارو در صدف
پیشتر در حیا مطرب زنان کشته دلهای مشتاقان این
جست در پوشیده پیرهن تن تن برون سوده دودی پی تن
همه یکی کافر دل ایمان پستان سنگشان هم جان و هم جانان
گرچه شهپر دل به خونها پیچ رنگ رنگ زلفشان کمند پیچ
پسته جان خون لعلشان درنیم تار سلسله‌ها یک دو صد بی شمار
تار شاد از ناز و نون نوخواسته ناز و ن کشته ناز آراسته
غمزه‌هاشان صد هزاران کرده خون زان تخالت زلفشان گلگون
غمزه چون بر کاری صید کم زلف چون هندو دلی فرق پذیر
خنده شان پرورده دیبا قوت تر لعل لبشان را نوده دیبا قوت تر
چون نقاب گشوده چشمها یک نظر دو قنا و دیگر چون صبا
هر یک زنجه در درشی باز فتنه‌ها رشته داده در راز
رنز و دریا کو بیاش جا رفت لیک زان نا گوشش پیکر گرفته

این خانه تازه و تر در تعب آن زحیوان شکری در زیر لب
این تیر خف خورده ترکش آن زمژگان رانده بر سو دورش
این میان صد دل از آنکه بسته آن دو تو پوشیده تا بر
این از تیغ تا زده دام بلا آن زبر با داده آفت را صلا
این سوشب کرده روز دو دو آن تا بر خوانده و زلب آورده
این تو ده نافه مشکین جیب آن بجلوه نافه بوکشته رقیب
این لب از نقول کرده لاله گون داده آن عشاق را متول خون
این سوزن خال ده ما بایی خو نقطه نیلی بر پی چشم بد
آن عرق خورده رخ چه خوی گان خورده آبیاری رخ برون دوران
این کی میان پاره کرده نیم چت فرق نی اینه کلماپت
آن گل از جیب و خوش خوش چو گل فرق نی از بوی او تا بوی گل
این از سوز خلق آرزو چشم سوخته جا جا و پیره کرده چشم
آن زخال لب جا کرده عاشقان از پیره داده شراب
این بر ابرو و پیره کرده پی خیمه‌ها زان کمان خنگ پی

آن مژگان ناوک افکن سو بسو — ناوکش پیوند آن سکان ابرو

وین نگه چون آب بارانی بپر — گل بر برو آب باران برزبر

آن به پیر در قرطه خورشید تنگ — آمده آن قرطه بر خورشید تنگ

وان لبی خون خورده از پیوند دو — آن بهم آورده و خار افکنده

رقصشان کار بشکاک کش — کارشان هم جادویی و هم فتن

عالمی حیران بهر نظاره — زان دو بازو بار بر بر باره

بر ستونهای دو پستان داده بر — هم چو ستون و جنبش هم بی ستون

نور چشم از ما و جهانهای شان — چشم خلقی پیش رخ دربالهای شان

لبشان هندوی هم جای جای — کرشمه هم گوید و هم صد سرای

مرکبی را کافی قتل صد نبی — خنجر هندی زبان هندوی

این کشیده دوده از دود چراغ — دود و دو کرده در صد سینه داغ

آن نشانه رخسار از داده رنگ — بوی پسیم آورده صد ملک ارتنگ

این پیر و روی کهنه کاموی بد بخت — زان دو روی او همه یک رو برست

این کره بال روی زر بست — بشنود باز و هوا باز گشت

آن کشیده تار مو لالوی پیاز — کاسینه لطافت دور گداز

این غنچه ز مهر گویان پس پس — آن بر پای سر به سر [illegible]

این میان سیاه پوشش ملتیان — آن میان جو موی هم پوش نشان

این لعبت آب دار آتش نشان — آن گلفت پرنده آتش فشان

این جو طاووس پیان هندی جلوه گر — آن خلقی آن جوهر عاشق از بر

این شده گرد و سعت بجواه — آن گردش ما ز برده زره راه

این بومرغول کرده دوتا — کرده رای غول خلقی را جدا

این رسی کو سری آویخت — کو هر پی از نخبری آویخته

آن جوهر ز جیس آراسته — همچو پروین بر به نا کاسته

هر یکی بر تن لباس دیو گیر — بر نیارا پایه تر جان حریر

این جنس خوبان جنس همچو ماه — آب کی می برد نه خوبان ز راه

زان شبها گر گرا خامی زوند — ا [illegible] را راه جانفا میر دند

تا بود در عهد شاهان گیر و داد — روز نیزه در عهد شه نیکو باد

فتنه چون هر سوی گشت آشفته / یافت هر کس جای تا خوابی نهفته
گوشه‌ای شد سر دو شهر و دو شاه / خوش نشستند چون شه آزاد
غلغل شادی که بر بست و برد / روز و زمان چرخ را از یاد برد
کرد اشارت حضرت شاهنشهی / جانب فرمانروایان در رهی
تا بیارایند جشنی کز شکوه / آسمان گوید خواهد باب
چون هلال دولت آن خان رسید / مژده شادی به پس و جان رسید
مسند آرایان دولت خواستند / گوهر آگین تخت یار آراستند
تخت و کرسی کایوان [illegible] / پشت کرسی شد و مثال عرش
هر بساطی چرخ را طناره / هر بساطی ز آسمان آماده
چرخ زرین هر کی خورشید تب / آفتاب پیدا بان آفتاب
دور ماهش از سر دو جانب زده / وز زمانه یار ماه ماه زده
هستنی تیغ و گرزهای سپید / همچو شبنم قطره‌ها بر برگ بید
هر کی شمشیر [illegible] زر / آفتاب پیدا از جوزا کمر
تیغ بند زر گستا آمده / همچو خورشید که جوزا آمده

وز دو سوی مسند اعلام ترک / صف زده از بهر خدمت [illegible] و ترک
زان سیاه وصل در عالم ندید / هم شب قدر آمده هم روز عید
صف زده هر سو بساط مهتران / پیشتر گوهر رتبه والاگوهران
پیش تخت آن سروران نوزده / گر بلندی با فلک پهلو زده
بعضی از جای شده جز و خطاب / گشته جز و خان و شاه کامیاب
جز و اندر حست زرین [illegible] / وان ز سلطان با یلچین یافته
هم بدین رنگ خانان دگر / زان قدر و هر کار دانان گر
هر که کمتر زان صف آرایان صف / بهر خانان خرلیان در [illegible]
بانگ چاوشان با آل باط / روی شاهان جانب [illegible] بساط
پهلوانان که [illegible] دل / [illegible]
برفراز تخت سلطان جهان / حلقه عالم بسته و جان جهان
زیر اکلیلش حسن زین تب / گوییا کامد در اکلیل آفتاب
نور رویش بس که هر سو تافته / آفتاب از نور او رو تافته
دولتش گیتی بخدمت کرده [illegible] / بخت و دیگر [illegible]

هر دو عالم را ز جودش مرحبا / هفت اقلیمش نهفت دریا و جا

صد دعای خلق خیزد از دمش / صد سرا امید در پیرامنش

صبح امیدش دمیده در چمن / اختر شیوه و باد آتش همچنین

پیش تخت آراسته باغ ارم / از گهرهای ثمین هر سو کرم

پیاله‌ها از زر درخت میوه‌دار / کز زمرد برگ و از یاقوت بار

نخلهای زر که در پرداختن / آنچنان از موم نتوان ساختن

مرغهای اسپنوان از زر و سیم / دانه در منقار از در یتیم

باغ زرین در میان بزمگاه / گل ز لعل و از زبرجد با گیاه

مرغ زرین ابن اخی کرده روان / کین چنین باشد بهار جاودان

بر سر این باغ چون ابر بهار / دست سلطان گشته زر بار

اندرین زرین بهشت تازه رو / جوی زر گشته روان هر چار سو

گشت چون نخل بنان آراسته / خدمتی گشت و نثار آراسته

در فشان شد هر رزی در بزم / همچو ابر نوبهاری در چمن

خدمتی را عوض خدمت شد به پیش / شد نثارش طرف زر از حد بیش

تحفه‌های کان نگنجد در خیال / هدیه‌های کان نسنجد در خیال

جامها چون نامه اعمال خیر / یار روح القدس بی بال و خیر

نامها کان هم که بود او عطا / بوسه‌شان از بند زر و ما خطا

هر یکی جام کرم پیمان نبی / مرغ و ملک پیمانه‌ای

کش ز رنگ آئینه‌ای گرد جدای / بگذرد در آب عمر خود کدی

هر کمانی در بلند پیشه رو / چرخ سوی آن پسته بگردون آگر و

تیرها گرد پرگست پیش / مانده بر کم پیر طایر از پیش

خدمتی بگذشت چون عیش الهی پس / مجلس عیش و طرب آرشد پناس

ساقی ساغر اندر دور می / گشت روشن دور ماه از دور وی

در میان بزم تو بخت آیی / کاه بزم آرای و که رزم آرای

داشت بخوشان گیتی در رکاب / تیغ و خو شمشاد و چو از خوبان حجاب

کرده برکف شیشه‌ای نی / آب آلوده تنک پیراهنی

باده از نی شکر نی آتشیل / کوثرش شیره سلسبیل

زاغی تیغ تو خون می را کرده آب / از شفق بیرون کشیده آفتاب

باده پر سرخ از برای سیک خوم / سرخ باده به بدخواهان شاه
رونق و خرشند و چون چشم خروس / لعل و صافی چو لبهای عروس
عقل با دشمن بکن دوست روی / دوستی صافی مزاج و تندخو
شربت نوشی حکیمان را بکام / عاقلانش نوش دارو کرده نام
سرخ رو هم در عرب هم در عجم / در لطافت مایهٔ عیش و طرب
در پیاله تا خط بغداد مل / دجله از لعل و مروارید پل
بس که خوش خوی است و خوش کرده ام / گرم گرم آمیخت با خون هم بهم
بوی مل ز بوی گل نیکوتر است / کان لاله زیست این جان پرور است
و ز گل صحرا گل صهبا است / کو پست روح افزاتر است و پست
باده در گل کردن مجلس بیست / خوشتر از فردوس گشته پیچ پیچ
جام خون دور فلک مردار ماست / هم خدا بگیرد هم شادی فزاست
از مزاج خوش جمع یاران بیست / برده پیغام صراحی زر بیست
جانی از پیالی تا لب بافته / چشمهٔ حیوان لالب یافته
آن لب کو به لب ریخت / گوئیا جانی به جای لب ریخت

طره دریایی گرگ بر گوهرش / معبری هم کشتی همچو عنبرش
طره بحر بی گوهر خالص ازون / کو سر در یاد لان داده برون
پنجه وار آب در خدمت چنان / کز دهان در پنجه خون الکنان
راکع و پیاده دیی مردم گرو / هم خوردی هم پیاده سپه رو
پایم او در رو سر روشن کشت / گر بود الحق پیم خورش گشت
شد ملوت روی کرده جای / طره تاب شده شیشه یاقوت رای
پر خوش اما چشم پستان سلام / صاف باطن لیک دل بی ام
کشته هنوی چشمی بی وبال / گوشت دراج و خون بط حلال
زاد در روی خوش شاه روم در بگ / هم کبوتر گشته هم کلنگ
بی خطا کرده مرغان شب / از بهشت افتاده در صحرا گشت
در میان مرغ و ماهی شوم / بلکه خوان شاه را در خور شوند
مطربان چون دشنه در دست / همچو بلبل در بهار از سمت
کان نهان کاسنگ دیار آورده / مرده کارا جان تن با آورند
چون بر آورده نوای جان نواز / مار بد را زنده کرده کشش باز

خون طریق وز پی برداشته … ره زنان را همره و ملجا داشته

مرغ را بگذاشته از جنب … آهو را کرده نافه پر مشک گند

عندلیبان را ز شیرینی زبر … چون مگس در انگبین کرده اسیر

از جهان پرواز و از نغمه گری … هم فرو بشسته گشتم پر و پری

حیکنان گاه و نوا و عجب … یکدگر با خون نان از زر خناب

در میان بحر و دشت جلی بجای … گشته در بازی گری در هیچ جای

بچگان چرخ با رانه و نو … پیر و دو چون پر پرشت تیز رو

جملی ز تاثیر آن خندان بلال … در نشاط و شادمانی و وبال

ماهی از کی وش شده زنگی [illegible] … زنگی کش از غوث آن اهل لب

تابش [illegible] وداد از پی چاه سلی … اوفتد حور و دو وم از چه چلی

چشم بندی گشته مرد پرسیاه … کاو حبشش تیغ گرد و باز

زاغ به قول سرز افعالش از … طره زلف کاف و تپانی

جبر [illegible] به حوح جبر … جبر [illegible] از زهره کرشمه

دست گردان قلعه [illegible] … قلعه هرگز دست گردان [illegible]

جاه در دروازه پسیان روزش … منصب ورسم یک دوکان [illegible]

سحر جلوه کاین قلعه زجوب … در دو دیوار این [illegible]

گر ز لحت بدو راه چرخ … وین [illegible] پس کو ز لحت [illegible]

گشته بر جا بیکران [illegible] آرامش … تخته در آغوش [illegible]

کاینه خانه [illegible] … خوشخوانی روح [illegible]

زر نالیده ز کش [illegible] خشک شد … نالانگ و از رگ خون خشک شد

نشتر [illegible] رکاب زر … خون چکان لیکن [illegible]

[illegible]

[illegible]

گرد و خون [illegible] پستان … [illegible]

[illegible]

[illegible]

از سماع وی جو پرها گشت خوش … شد ز خلوت عالمی فردوس وش

سرمی در چرخ [illegible] … چرخ و سیاره در [illegible]

بلکه سر فرمان روا طی رنج
آفتابی کوی پای برچرخ بو

هر پری کز برج شیران یافته
نور کوئی خانهٔ خود یافته

فتح کرده نیزه ران ... سبب ... بود
عدل شده در ... سر ... انجام

چار شیر چرخ زد و در چه
یک اسپید برچرخ و انجا چارپه

فتح ... سبب ... درآید ... ورود ماه
... بود و ... صد ... نسب

دو گل تر برچرخ راد پیچ و تاب
کامل عالم از او نور و حساب

وان ... تن سپید ... پیچ
... در ... روز ... بی ... که

شه به بخشش نهد روز کار
داد و جنس چار گل خندیدار

در کلاه کو که عرق اندر که
در گرشه فرقش کرپس مکم

چیرخ از ان گزین ... شکوه
هر یکی بسته کمر مانند کوه

پس کلاه ... زر کرنب ... پرشه
ورز جوهر ... پر شده

پست کوی مگر سر ... بود
گرگ شود زبان ... کو

هر که از شه خلعت زر یافته
مرد و الا از زر و گوهر یافته

... سب بود ... سر
... کرد ... سر

گنج بخشش خود جهان دگرفت کس
پیش از ابنیه و مثال هوس

... از ... نسب ... لال
... صد ... با ... جلال

از شمردن ... پیچ ... آفاق
در نوشتن کلک وصافان ... بما

از ... زمین ... پیلان ... و
... زمین ... ان ... نسب ... بو

ای طرب کردی جهانی گشت شاد
تا جهان باشد جهان آباد باد

... خدیو ... ما
... ان ... بی ... ملک

پا تا جادر رو همی عیش و نشاط
کاف کند صد جهان از بساط

مطربان بانگ خوش نی و نوای
شاد باد کیش نیاز چنگ و نای

گر نبی این همه نوای و طرب
زادن سلطان محمد شد سبب

ای غزلخوان گر نوای چو شراب
بلبلان را مسکنی است و خراب

این غزلخوان تو دلشوی کند
چشمها را بر رخش روشنی کند

بهار و باده و گلزار و روی لاله رخساری
ازین خوشتر نباشد خوبی از نوکاری

تو ای بلبل که در باغ از گل و می پری چند
جمال گل رخ ما را کی نظاره کنی باری

جدائی بر گلستان ما بستان خوبیم جانا
چو بی تو دل نمی آساید ز هجر یار آزاری

چو بی محنه و هم بیم مرهمشی باید پس تو
ز پا بیت خاک آسوده ز من جان که بیماری

همه شب بر فلک چشمم ... دل کجا بود
که خون کرد دیده این آسیا بر چشم بیداری

گرفتار توام تا تو بیازارم کرفت لیک این
بکوه صیاد را کان بخشاید گرفتاری

ولی کار آمده نو دیدت ... خوش
چه کار آید دیدی گر خون دل ...

همی کریم ز دست اکنون که آب چشم خود
چه ظالم ... آیندم اگر دولت ...

تا بیا قطب دین در کشم

وجه شادی زکنجش کشم

دیدم که سپهر پیر خوانده	هشتاد و نُهی بر ترش دانسته
دیوان عطارد است کز وی	فضلی همه از سپهر یابی
گر فضل و ادب بود وگر چوب	لعب و طرب است نیز از چوب
لعب ار چه ز طبع هر روانه	بی یاری تیر راست ناید
چون هست درین سپهر والا	ما و ارزنه و ز مهره و سپیده بالا
تیر آن دو که همنشین گرفته	عشق از روی و حس ازین گرفته
اینجا که من از سپهر تمثی	کردم همه زخانه رانی
آن نقد که خاص این کان است	چوگان همه زین عیان است
دیباچه چس قشباری	زانگونه کنم عجب بیانی
کردی همه دل شو که دوکان	چون گوی ملعب کاو چگان
این رفته دم که گوی منکر	وانشیوه عشق کرده از بر
چوگان که برش طرازم	چو چلپت و نقش چوب سازم
عشقی که درین دو هم افتد	زین رقعه پیشنهاد دست

عشاق نقش خواندن آن	پر گوی کنیم دست چوگان
هر جا که ز رند یک اثر هست	عشقی به میان جانور هست
وآهن و سنگ نیز از آن هست	واندر که و که ربا بیان هست
در چوب نمود پس ز دم ذال	چوگان بگرفت و گوی د حال
بنمود عجب ازین ظریف	بر چوب از آن که لطیف
خاصه که مدار قطب کیهان است	کش گوی سپهر زیر چوگان است
با دابلق و سر زیر رانش	وافلاک کف جو صولجانش

روزی که هوا سپهر میدان	از ابر کشیده سایه گردان
ابر آمد و چون قباد خورشید	بربود ز چرخ گوی خورشید
خوش گشت ... کناری	چون گوی ربوده شهسواری
بنهفت سپهر نیلگون چهره	خورشید و جای آنگون مهره
خورشید در ابرهای بی برق	چون گوی در آب تیره شد غرق

افتاده چو خنگ چرخ زرین — در غاشیه شد خناق زرین
جنبید چو نسیم توسن ابر پوی — چون مرکب تیزگام خوش بوی
زد باد صبا دم معنبر — شد گوی زمین چو گوی عنبر
در باغ چو مرکبان خود رام — گل زین و دهان باد خوش کام
یکسوی کشاده در بهار — چون سپه گوی کنج کار
پر سبزه زمین و میدان سر سبز — پر نقش چو رنگ سبز کیبی
صحرا خوش و باد خوش روی — خورشید عنان ابری خوی
زان جنبش کز ابر شد برده — عنانش و جای ابر کرده
در ابر فراسنگ بباری — چون ابر که بوستان غاری
گنجشک که حلق روز زری — حلقش زده از خون [illegible]
دلهای عاشقان بی هوش — از چشم مستی چو باده در جوش
آسوده [illegible] فرو رود — دیده ز خواب بخت [illegible] نو
پیمایه کرد چو دگران گرفت — خورشید صفت جهان گرفت
حوی کشیدن چو ذره بدریا — با زیر شعاع خور ثریا

تنها ز خوشی بتاب گشته — گلها ز سپهر گلاب گشته
خورشید بجلوه جای شسته — وز خوردن سپاه روز بسته
یلوه ز آب چشمه مخمور — پژمرده برای چشمه نور
جابک شد یکی گل و شقایقان — افزون شد آتش جان
ابر خوش و فصل نو بهاری — شاخ پر ز رنگ سواری
سلطان بجنس هوای دلکش — آهنگ گوی کرده پر خوش
چون مه بر آسمان بر آید — بی چاشت از آخران بر آید
در لعب که شاهان دلکشت — وشی همه زر ز خود لجان گشت
شه گشته سوار و شهسواران — گرد شش بکرد ابر باران
بر گوی و شان گرده چو — در بازوی گوی گشته شهر
زین توشه شده گرد باد بر سیر — زان شوخ گرگ و در سیر
پر خوش [illegible] نفت ریحان — در لابه و لعب چو طفل نعان
میدان شده بکسب دامن — گلگون کمیت و گور کرده
یاران همه ایستاده شاکرد — وندان دراز و چنبه کرد

چوگان کشی ز هوا پسند گوی / کز پهلو بنشیند ز زمین روی
یک گوی و دو صولجان شهر / خالی میانه دو ابرو
هر دو بسوی خود دوان جواب / چون جرعه نگرست دو جام
کپسر هوا کشید چوگان / که با سر گوی شد گردکان
تا گوی بلند کرد پروانه / از بیخ آمد بچ شه باز
گه گرد زمیک در انداز روی / در حال روان شد از دگر در
خوش بخت پری که در شد آمد / نیک بخت خود و بگشت از این
افتاد میان جمع که وما / بیرون شد و ش از دو آن
گوی که ز غلغله جهان زد / یکسر ز زمین بر آسمان زد
از بس سخن خان شد آزاد / کز کر خود نیامدش یاد
بیرون که بود چشم خندان / بشکفت ز چشم گوی دندان
از بازی حل نموده گوی / بگذشت یکی ز دو جهان جوی
ور ریز عنان چار کانه / چار از سوی ما بر دم دانه
هستان جب ادب خاک / چار از بنه ما و پا بی چالاک

پر گوی دگر که مهر پت آن / در حد هر دو جا جز پت آن
راهی سپهر که زدن سوی گیر / دو قیم بد و باره کردن آن تیر
پسیم خود بگشت دیگری باز / تا بار شود و جواب این پیاز
از گشت به یکی به خورشید / در بدرف کند چپ جاوید
چوگانی نی از چو گوی افلاک / تو بیان کن بر هوا نه بر خاک
گردان شده همچو جهل نوبه / چه راست رود چه باز گوید
چوگان ز کف شد و نشد / چون داشت پر لپرا ز هر خبر
[illegible] که مینمود هر سوی / میکشت بیازش پر گوی
زآمد شدن پیش تو دو او / شد گوی روان ز تو دو او
از جای شد و ز صبر وا ماند / یک صفر بخود دو در هوا ماند
آن عاشق خسته [illegible] / کش ره در کوی خود [illegible]
از حالت خود چو مبتلا گشت / با دلبر خود غزل سرا گشت
چون گشت سک بچی درش / بپسند و چنگی بخت پیش

کای یافته پیر طلعتی از بخت
کت کرده طلب صاحب تخت

منزل جو بدید شاه رای
بنگر که چه دید گاه رایی

که دوش ملوک تکیه گاهست
که مرتبه برتر از کلاهست

جا یافت ز تو خواجه و امیران
جا یافت ز تو کشت شیر و اران

مرکب ز چه براق سازند
ور لاشه بود براق سازند

آنان که تن از ملال خسپند
در لطف تو چون نهال خسپند

بر پایت هنر پروران هست
تا بو که تو پایشان دهی دست

جز کت چه عزیزی شمارو
کت جمله بیت کرده وقر

خود دست ملوک جا کیاری
چون با تو کند دست یاری

بگذارد نت ز تقدیر خویش
گر آنکه دستان شود پیش

گرچه کفشان کشد عرب
هم دارد نت میان عرب

پوینده که با تو شد بسخ
بارفش نموده در بدن رخ

چون با تو عشق هست باز نیست
مر رخ که آید از تو باز نیست

کار از تو کیان که خوب کردی
جای تو چه بست کردی

این نیز بجست کار بیارست
کاصحاب هنر شدند ناحست

من گویم وز خشم خورده تو
وز خاک فتاده کرده تو

از گردش خود آنچنین حرامم
چون کرد دگر تو دامم

بخت من اگرچه لیکه سیه جاست
دست شده جای من ز تو باست

چوگان چو بدید حالت گوی
در حال نهاد سوی او روی

گفت ای همه کوب رنج دیده
وز من همه پیرزنش کشیده

کوب منت از چه هست حالی
منی نیم ز کوب خالی

چوگان که گفته لطمه بر گوی
بر من پشت بیک کشته کوی

چه هست از چه دل ملوک بی
بسیار شکست که دیگر

ار غش نکن و تو لاف زری
گر لطمه من تو کسب زری

جسم از چه که بر تو من کنم باز
طرز و کج شکسته شوم باز

بر گوی پی شکست چوگان
گر گوی جو گشت نقصان

چست این شغل آنکه هستم ای | افتاده چو تیم کشیده برپای
ای کوی تو ام طفیل و تو اصل | وز خال تو بازی مرا وصل
ورنه چه لطافت است در من | کاید چو پس طوق گردن
تن چیست مرا ز چوب پاره | خشکی و خشکی و در نی
من هیچ ندانم این چه بازیست | کم برمکان هزار بازیست
آنم که مرا شوند خواهان | صد کار ز ما کنند شاهان
این طره که دام شستانه | بردوش غزم نشانند
پس تا نکنند لم آنجان خواند | کاید پیرهن بچاک جامه
کاسه بلندیم برآرند | که بار بپستیم دو آرند
شک نیست که گرگی نوازند | کز پشت و کمی طلبد بیازند
وین ریزه و زر چنین که هستم | از بهر ترا طلبند و هستم
با تو که حیله گر توام | خود را به وصال تو رسانم
و بیم قدرت به خاک عاشقان | از دولت گیسوی اسیران

گوی ز سر حال یار زد چست | آمد به زبان حال در گفت
کای مانده ز تب ار بلندی | رفته به بلندی از بلندی
مجنون تو ام به صد نژندی | لیلی منی بار چندی
مجنون چو فتاد پیش لیلی | میگرنیید او چو سیلی
هر چند ز سیل تو بشوییم | صد گونه فکی رسید بر رویم
لیک آنچه ز دست پیر رسید | بر دوست بود چو گنج ش کنج
چندان که ز سنگ پند آزار | چون هر زیست مشرش بار
با آن که ز دست میخورد کوب | چون هر چوب است کو بجز چوب
بگزین عجس بوس تمام | کز عشق چنین طلب است کام
در عشق چه بر که در وی پرست | وز لذت من خویش در رست
عشق تو بجز عشق ما نیست | خون خوردن عذر بی نمایست
اینست وصال با بدم انجست | کاسیب دیم همی رسد چست
شادم ز چنین قدر رسید | خود اگر این هم چه بد پس

تو کرکس نشکه صولجانی / از آن چرا اگرم بوابی
دولت بتو داد کر بکامی / از روی نیکبخت پادشاهی
من کویم و تو تجبین چو کان / من با تو و تو بمن گروگان
میزان تو مرا فغان صد ناز / تا میدهم و همی سپهم باز
پس میکذرم دوان غلطان / در زیر پی سمند سلطان

چوکان بجواب گوی شد باز / کای بی ادب گوی بیهده تاز
از من همه کار گوی خوشتر / که گنده و کار چوب خوشتر
آن گنده در انکشت بوده / وان چوب نبات تر بوده
کز منزل تو نه معانی پی کی / کز لطفش تو میان خاک پی کی
افتاده دوان مغاک بویی / غلطیده میان خاک و خوبی
دیرینه رخش مرو جانبی / چون اسب همی زنی قفانی
آرزو دگت پس جای / یا زتو خود این صفت روانی

چشم دوی و ندلب آزار / با آنکه پدرت رسید بدیوار
من چه مائی تو بی خود / دنبال تو دوان چون صد
پیرو کمکی و پوار پویان / تو کم شد رنجالک جویان
تو نه پای شان بهر جای / یکسر شتاب بی سر و پای
چهر گشته تو هر طرف روانه / کارام و صبوریت روانه
پویه رونی مرن ورانی / هیهات که زود خلی پانی
پیر باز تر از تو بی که بود دوست / کرد و پشت بخاک شد چه پشت تو
یارب به پیر تیان پیداش / گشت بکسر دو پیر زنش خویش
آری ره عاشقی چنین است / در عشق کسی بیازی چنین است
می کشش سستی که آید از یار / مضنوع شده چو هر این کار
هر نیکه دیدم بیستی این / چون پیاچه اند تا زپی این
زان روی که پوی بازیت چند / بیستاره طرف خلق چند

شد گوی و گرفت کنج یاری	میگفت و گریز روی با پی
من خسته ز روزگار خویشم	پر گشته ز زخم یار خویشم
چون سینه زدم ز تندی خوی	تا پر زده ام بسینه دم بر بوی
گویی که ز پی پیی یار باشد	آسایش روزگار باشد
صد زخم چو میرسد ز یارم	من بی خشم و خبر ندارم
در دم نزند ضربتی کز تن خود	از ضربت دوست کی بود بد
پر جنبد زنم بر زمینها	وانی که خوش کشیم اینها
چوگانت پسی شده پیرانه	گر دید پیران رفیق یار باز
من زیر شکست گو بیایان	چون با کرشان نازنینان
بر من ز پی شکستها را	گرو هم دور از دستها را
با من همه گر جفا عشق باز	محمود نه بنده این ایاز
من از پی آن که هم هواخواه	گو را ز کجا است بر کف شاه
ز نسیان که مر لوا ز بود دست	چوگان تو خشم زجا ز بود دست
سیلی زده قضای ایام	پر گم شده ز لوای ایام

زین لطمه که پست و زبونم	هرگز ز هوا فرو نمانم
ای دست نشین سر سلامت	چوگان شده وادی ملامت
چون گرز تو بر سپس کی زنم چنگم	نی بر فلک و نی بر زمینم
اکنون که ز گوی بی من بمانم	با خاک و جهان ملکوت فالم

چوگان بکرشمه بار دیگر	بر گوی نهاد بار دیگر
کز من چو پی تو دور گویی	در عاشقیم سخن چه گویی
با من چو پی کی مهر ز تو	من شاه و تو ز دو مهر تو
هر بی که ترا ز چرخ دیدند	و ز چرخ فرود آوریدند
تا گشت و گر ز پیت کارم	تو فرزنده و من چه یارم
تو گر چو دو دین من جوابزو	من بشکسته خم و طرف رو
معشوق خودم چه بی نشانم	نی زیب رخ و نی لطف اندام
کی لایق دوستی پست یاری	گو شی و نی که نی ز زاری

بالای دراز و چست تیم نه / چون شکّر و پسته ام نه
شک نیست که هیچ کاره نایم / جز بنده دم و دیگ رانشایم
خوب دو و هم گرفته پیوند / خوارده ز زمانه نیست چند
وانگه پستی بمن ز خوبیست / کار از من پست پر ز خوبیست
جوری که توان ز نیکوان برد / از صورت زشت کی توان برد
من معترفم که نیستم خوب / نازی نکنم بسیار مرغوب
لیکن چه کنی که خوب خشنم / فی الجمله ز خود دونی رسکم
عاشق بجز این صفت نباشد / کش خویش و معرفت نباشد
ور باشد تا آشنا درین سیل / ما را بی لطافتی کنی میل
یاری طلبی مهربانی / کار زند بوفا و مهربانی
جو کاش مکوی ما بباشد / وز کوی حریف شاه باشد

شد گوی دگر و صف چو کان / چون آنکه تو دولتش کرد کان

گفت ای زنخست سنگ پستی / باز از تو مرا چه پست دونی
از دوشش بمن گدا را / صد زخم جفای آشکارا
زخم از تو که بر من زبونست / گویی ز بتان ناز و دو پست
لیک از پی ناز و نکته گستاخ / زخمیست که شد درون سوراخ
ای مرحمت کشته خوب / هر بار مگو که نیستم خوب
گر حسن کنی نصیب با تو / با جنس بود وفا نبا تو
چون با تو بود پستی شمارست / با خوبی دونیستم چه کارست
چون حسن تو نیست من چه پویم / از تو بجز تو چگونه جویم

آن پیست نهان که هر جو بینی / می سوخت در آرزوی روی
آینه ظاهر دو پیست در پیش / نبود بش آینه رخ خویش
شد هکس نمایت گزیده / وانگشت نهاد این بدیده
پنداشت صنم که آن زو ماشت / بر دیده نهد نبت انگشت
گفتا که نو حیرت دو زخشت / چن میات من مجیت

او کف ز حانه بر کرم خشم | ما در خم زلف تو فکنم چشم
این گفت که تو و دیده را زود | بی دیده که ما تمام نبود
گفتش صنم این چه خیره کاریست | بر روی چنانم این چه خواریست
گفتا که چو دیده هم من است | گندم ز پیش کشف نیست
تا با تو بدل شدم یگانه | چون دولت پادشه زمانه

چوگان چو وفای دوست دریافت | وز حالت و حال او خبر یافت
از شرم سپر او فکند در کوی | آیینه صفا و روی در روی
گفتا ای تو پای من سراسر | سر تا قدم همه شده سپر
کرده ره پست کشته در جال | کز رقص زده غبار و بالی
آن چهره که غایتش کمالست | در گرد نم آتش جمالست
آن رو که رخش بی شاد رنگ | چون نیست بسودن گل و سنگ
تخت زر کدام بادپاست | وابسته کیست کدام جاست

چوگان زده کدام مستی | سر باز که کدام خیره دستی
از خود بره که شد بجیزی | وز من بسوی که میگریزی
دانم که همیشه بی قراری | آخر بکجا قرار داری
خود بهر شعبده چه رازست | کین شیوه و طرز عاشقانست
گوی منت ار چه خال است | با مدیست همچو وصال است
لیکن چو زلف یار نیی | پنهان بکدام جا کد آیی
از صحبت دوست حاکی چونی | در زاویه فراق چونی
کنج غم تو کدام سویست | دور از تو کدام چه پس روی است
میدان زمین بلندی و شیب | آشوب گشت شود بر آسیب
وز گوشه اگر چه در امانی | دور از چو منی بکوی بلایی
چون شیوه بیازی کوی | و آزاد شوی ازین تکاپوی
هستی تو مگر بدین قدر شاد | گفت شاه جهان کند کسی یاد

بازار زده عذار پیش دلجوی | خاموش شده کوی شد سخن گوی
گفت ای بوفا جهان ستوده | وی جور تو چون دعا شنوده
زخم تو زنیزه پیش و از پس | از شرم که پر گنهی و پس
حالم تو بجست گم چون شه | گفت پسر سلام من گون شه
چنت ز سر گون فزون است | کان سر تو صفت گون است
پر کرده نگون چنین چو گویی | چون بانگ زنی بکاگ کویی
هر چند که از تو در غبارم | هم پیش تو زه بکاگ دارم
گر تو بکمال و جاه گشتم | بازیچه طلب شاه گشتم
در اصل که بی نظیر بودم | خود در پسته و تا تراش بودم
هر جا بخراش رو نهادم | هر سوی پی تراش دادم
گشتم چو چنان بکار و خوشتر | کاسته با لطف کردم آذر
آورده و سعادت ندیم | در حضرت پادشه دوایم
تا با تو کنم نیاز با سی | در خدمت شاه خواجه باشی
تا هست به پیش تو روا رو | زین پس من و پیش تو و داده

دیوانه پسی است گوی لیکن | چون من نه که در تکم بپاکن
هر جا که رسد بتو بسی زام | چون من که رود نکرم آرام
زین حال که زد ز مانه رو پست | چه جای سخن که بی توست
ما هر دو ز عشق خورده تیشه | شه عاشق و بی کار همیشه

چوگان چو بدید گوی را حال | گو در ته پای اوست پامال
از مهر سکون گوی سر باز | کرد از غلط و کرد سخن ساز
از عشق بکار عقل دل خست | زآیین فلک سخن در انداخت
کای گوی که چرخ ساخت گرد | ای ستاد پرست چرخ شاگرد
بی نیک که تو خود بچرخ مانی | زان گرد در این چنین دوانی
خطی که درون تست موهوم | آن راستی است در تو معلوم
تر تو زر تو شد سخن تمثال | شکل تو نکوترین اشکال
گر بودی شکل را نه تزویر | آن در فلک آمدی به تصویر

پا زنده کوههای افلاک | بر شکل و هیئت شکل افلاک
دور تو ز صورت مدور | چرخ کروی شده مصور
گردون کند ت حریف شیدا | دو دایره گرد دار تو پیدا
هر دایره راست خط خاص | پا گوی شد بجلد رقاص
در دایره را کنند دو نیم | دو نوش برآورد بتقسیم
در وسط خط میانه پیم است | شش وتری ز خط و هم است
باز این کره را دو نیم سازم | جزئی بنمود چنانچه سازم
وانگه بکرم خط دو نیمه | مجموعش از چنین برابی
گر فرض کنم آن خط از عرض | آن خط خط استوا نمود فرض
ور نام دگر کنی شمارش | خوان خط معدل النهارش
وان خط ز دو سر گرفت یکسر | قطب آن دو چو قطب مشهر
دو قطب به چین نشان است | کار نشان قطب دین است
آنهر دو نماید ار جهان را | این قطب پس است آسمان را
ثابت ز جهان ز مهر قطبی | این هر دو ز نسبت قطبی

سیاهی گرازان رکاب چپ و راست | چوگان کیست گر هر دو دست
چوگان دگر ز زلف بنمای | گوی از مه و آفتاب برپای
مطرب چو شدی فرح میان | چوگان سر دو و خنگ و نی دان
آواز بر آور ای غزلخوان | آواز دو نیمه کش تو چوگان
زانگونه بزن این دو م خط حال | کار دو شوند حال در حال

چوگان ببازی آشنا در میدان | ور چرخ و غلط چو چرخ پای جو جای کسی
از ضرب چوگان تو خنجر بیم | وار دو چو سر سوم که پست این در کوی
از جایگاه زنیان پهلو زنی آمد | زیرا که بگویت همه آیم جا که کسی
یا دوست و لعل چشم من بنهاد دیگر | گر چه تیان را سر طرف زنیان در دیده
چون چشم خود کم دیده ام بکو سر تیغ در | گر چه چین چشم تر تو دیدیت بکوی کسی
چند بشش بیانم در دو سر بتیم که دو آتش خشم | همه نباشد زانکه من نالیده ام بر در
سمع ختم آسمان و لان و کاری در کوی | سوزی که باشد خود در است دیگر

گفتم که تو سیم پای و گشاینده چرا | زیرا که گفتی زان چنان موج نگشودی

آن ستاره کو زحل گردد برش | نیم روزی گردش آن زیرش

عقل داند که سپید ماه است | عقل فعال از دان کمراه است

او چو در مانده زیر مانده فرود | ماه دوران های گرده بود

گرچه دریا صفت آید نظر | چیست لیکن صدف چاره گر

پس که با عضوی با دیش | عنصری گویم با با نور ریش

چون خانه‌ای که آتش تیره رنگ | کاه روشن ماه و گه تاریک

آن ملک پای کز آن ساخته‌ام | از صد لب بکدو ساخته‌ام

چون قمر باقی دو دست گز | گر چه بی دست دو قمر

همت آن می زین شیشه چو | گرگفتش هم گلو بند در

آن سپهر چون نزدیک تما | دور بنده که روم بس سپیا

سپاه زهم از پله خوف کند | بر روم زیر چرخ بلند

صفت طبع بقوت سالم | زنگ از آینه زدایم

ماه و ران آینه روشن پاک | دوم خویش ببینم پاک

لیک از زو که از صور علل | چیست مثل آینه خیال

گیر کاینه عطارد زاید | زان نظیر چونی کم آید

آن عطارد که در آینه بود | راستی نقش در روئی بنود

عکس من شد و تهی میداند | که علی العکس عطارد خوانی

آنکه از راستیش نیست تیر | چون نه ای زآن تو کف نظیر

خاصیت چیست که تیر نویسنده بود | هم تو گو راست که کی تیر بود

شب که من این تحیر آوردم | وان که تسخیر ملایک کردم

بنده و نیش سپهر بود | که عطارد ز سپهر آمد زود

گفتمش گستی ای خواجه سپهر | گفت تیرم که تو کردی تسخیر

تیر وار آمدم از گشت | تا دوم تیر تحفت پشت

اتحاد است مرا با تو سپس | که نیم جز تمنای تو کس

شاید از دو سخن هستی تو | تو عطارد شوی و من خسرو

گرچه این جمله خطا می‌کنم / کز عمل بنده خود می‌پویم
تو بدین بنده که آن تو اوی / می‌توانی که عطا در روی
با تو زانجا که ترا گفتار چیست / سر شبی هم بجاوت یار چیست
لیک من کی چو من در زیم / کز سخن خیره و گفتار شوم
با تو من دعوی گفتن نکنم / که تو بی نی ز سخن و کنی سخنم
نکته تو معنی تو بهر کیست / کوکبه‌ای چاشنی از بی سر نیست
بود باریک به ابهام خوب / چیست آنجا خط تو بر رخ خوب
در سواد چمن داده نوید / چیست آن و چه برابر روی سپید
ریش چون شیر طوبی کناب / شیر طفیست بتریش آب
چون عطارد به رم دو پیتم / گرد هم عنبری و هم تو پیتم
بهمان معذرت و دیت نواز / دو پستانه ز جنس گفتیم باز
کای ز تو فضل سبب آدم را / عالم فضل تو نی عالم را
مرکب چیستم پر سهل و جود / هم تو الم فضل و لوب داده بجود
این همه لطف و تواضع کرد را / چون بی من سبح دم کو چرا

یوقی افلاک محمل من جانب کی / خاک کی از چه جدا افلاک کی
این محمل کرده تیز سری چیست / چیست بی چیزی و بی چیز کیست
یا بیم و دوری کس رو بیاب / کای بصد باب ... ز بیس ددوب
ور زو بهش که پس پهر پیشنی / شب زینت که تماشا کردی
کی بنده کمتر و من بس بار بیت / ... رسیدنی ...
خود بگو برتر ازین مایه کدام / که گنج و حلیفه بدوام
هست چون دو دو بحث عیان / از علم زو دو بیت نهان
کش عطارد هم دارد تو کم / که بود از فضل تو خیند قلم
من دو دیده ... بچس زبان / ... ز همچنین ...
و تسمی به بیع شد / تا کم خشک من زبان ...

یارب این پادشهش دادگر / پادشهی مبارک میمون

در ختم این کتاب که گنجینه سپهر
وروی زعرضهای جانبی کنار

شکر خدا که ملک ... / وادی کرد و زان ...
صافی را که بر دشمن دوست / ... که شاپسته اوست
... / ... نیکان و بدان
جاریا پا... آواز شب / گفتنی در خورشان ...
... / ...
این گنبدی ... / ...
... / جان و دل ...
هر کرانا ... / گوشش از ...

وادی را جو سپر جانست تن / ما ...
... / ...
این ... که گوید ... / ما ...
... / ...
آسیای گران ... / بی وقفه ... آوازش
... / ...
آتشی ... / ...
... / ...
مردم ... تیز / گفت ...

مرد چون کان گزاف آمد شاد / کم زنان جانور بیگه جاد

[illegible] / [illegible]

پس چه کو چیدن در زد / کو افشان کو چیدن زند

[illegible] / [illegible]

تا دل چون که مرادم زین گرفت / فضل او نوش است پدید اوفت

[illegible] / [illegible]

لیک مقصود من آن کس طلب / گفت پنهان بر او زشور و شب

[illegible] / [illegible]

بر پس قافله بانگ درای / که بود کم شده در راه نمای

با زان سبزه و راه گه گهی / گم کند راه وزان سر پنهی

[illegible] / [illegible]

گر چنین را زهوا بود باز / پس چنین کرد و توان پی آواز

[illegible] / [illegible]

وین هوای که لطیف است و تر / پخش تیز و لا دیر ز [illegible]

[illegible] / [illegible]

شاخ زخم و زینت [illegible] پرا / می روید در زمین [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن معانی که گون گون زبرگ / کم چنین بود و را یم دگر

زیرکی را روشنی طبعست نور	کمترین همه بشکن چند
[illegible]	[illegible]
ریزه‌ی که خاصیه این اقلیم است	کاه دید که عالم [illegible] اقلیم است
[illegible]	[illegible]
وان در اقلیم دگر کم یافت است	نور درین گل که گل آب پست
[illegible]	[illegible]
ملک داند مزاج همه را	چون شب‌بازی که شاید پدر را
[illegible]	[illegible]
رانکه از لطف بنوازش نوازد	هم کشندش خوش و هم نوازد

در پریشان دوم طبعست راست	خنده [illegible] چو گل سوخته
[illegible]	[illegible]
حاصل از جمل این بیت تن	شاخ زر و چو بوی در کرف سخن
[illegible]	[illegible]
این غزل خوانده آن کرداد	آن دگر در غم این کرد و شاد
[illegible]	[illegible]
سخن خوب که دلافروز است	از پی روح حبیبی دلبر است
[illegible]	[illegible]
چون شه زاده از خلق داد	گر چه شه زاده سامان کی زاد

زان کی چه بدی و شاه عالم — مردو ورا ادب عدل آیین ملائم

تا بجایی که حد با پیدیان — اندرین عهد دو تن گشت ایان

یکی کرد بیوی ز پا بیرون — نوبت آن به با تو بد

چلبی کرمک آپنو بودی — زان همه آفاق تبر کو بودی

خانه بی که بود از بیرون — از طرف انجمان هم بیرون

اندرین گونه بیاد گفت — سخنی دارم و می باید گفت

وصیم آن که درین پای سخن — تیغ بی بیچوا با بیش

خو بطنابه کرد آن بحثان والا — بخصرت و د خوابیست ...

سوی قلبگاه تافت بانجمن زا — که جا خوش کند از پی پایان را

در لب چمن گل صحرا گلشن — دو میلی همه چشمها بود روشن

دران سبزه چشمه بیار بطف که — برآمد همه پایه بان شه

سپه چو خیمه زد گرد او کل — طناب همه خیمها سلسل

سوار زیرک پیش ش روانه — گرفته دلهای هندی نشانه

همه جا نگ و ترکش فرو بسته — سران جنگی بر آهو نشسته

وز آن سو بفرمان آن رای کره — زننده و که بود پت در کمر گ

برون شد از ایشان سوار هژبر — گو زمان از شیر خانه جریده

همه بخت دعوی ولی پسپ وزان — سلاح مطلق چو شاخ گوزمان

دو رویه ساق گی کرده بر کف — بصور آن رزه دریاهن همه صف

یک یک ز سد جنگ آزمایی — شده خشت آهن سپنک آزمایی

خبر شد ز پیکان آینده خار را | که گیهان چنین شد ز یک پیکان را
ز مو لا و پره کشیده و بدمش | کلیدش سان شد بحر تیغ آهن
یک آب شیر شیران غار ری | شود خون آن بی شماران ز پی
روان شد چو بشنید خان آن حکا | بر آیین اطفار و بی طبل زرات
بی پی چند زاخه کان مست تاش | که پیازند جا جای خود جستن تاش
چو انجا رسید آن پر افراز لشکر | پر افراخته دید کردی بر چتر
[illegible] | [illegible]
چو پیوستند چند وجهانی رشند | زمین گشت از آن سپاه [illegible]
مر او خواست اول جشن آلهی | پس از دولت و بخت اجال [illegible]
[illegible] | [illegible]
ری داشت با خود گر ادی | که پویند بر عزم خونریز غارت
دوبندند در حال از انبوه دلیران | با لب آن که برون [illegible] شیران

سواران ز انداز خود دو جوشن | همه بجوش شیر خویش آهن تن
برهنه پای پیکان تیر شنه | چو تیغ برهنه بجو بر شنه
[illegible] | [illegible]
ز یک حمله کاه ز پرکان لیاش | شد از آن پریشان [illegible]
[illegible] | [illegible]
سواران [illegible] پیل فوج ز لشکر | که [illegible] همه یکه گشت
[illegible] | [illegible]
ز تیغ غضب [illegible] که او آشنید | ز خوابش [illegible]
[illegible] | [illegible]
خدنگ که گذاشت هندو رسید | چو از شست [illegible] با در کشید

[illegible]

[illegible]